

مجمع الابرار و فرهاد و شیرین

MAJMA'-UL-ABKAR & FARHAD-U-SHIRIN

By

Urfi Shirazi

Folios	:	66
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	x
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	18th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 511	:	Cat No. 254

The two Masnawis, Majma'-ul-Abkar and the Farhad-u-Shirin of 'Urfi.

I

fol.1b. Majma'-ul-Afkar.

Beginning as in the preceding copy:

بسم الله الرحمن الرحيم

II

fol.51a. فرهاد و شیرین, Farhad-u-Shirin, or, as it is styled in the preceding No., خسرو و شیرین, Khusrau-u-Shirin, another Masnawi in the metre of Nizami's Khusrau-u-Shirin.

Beginning:

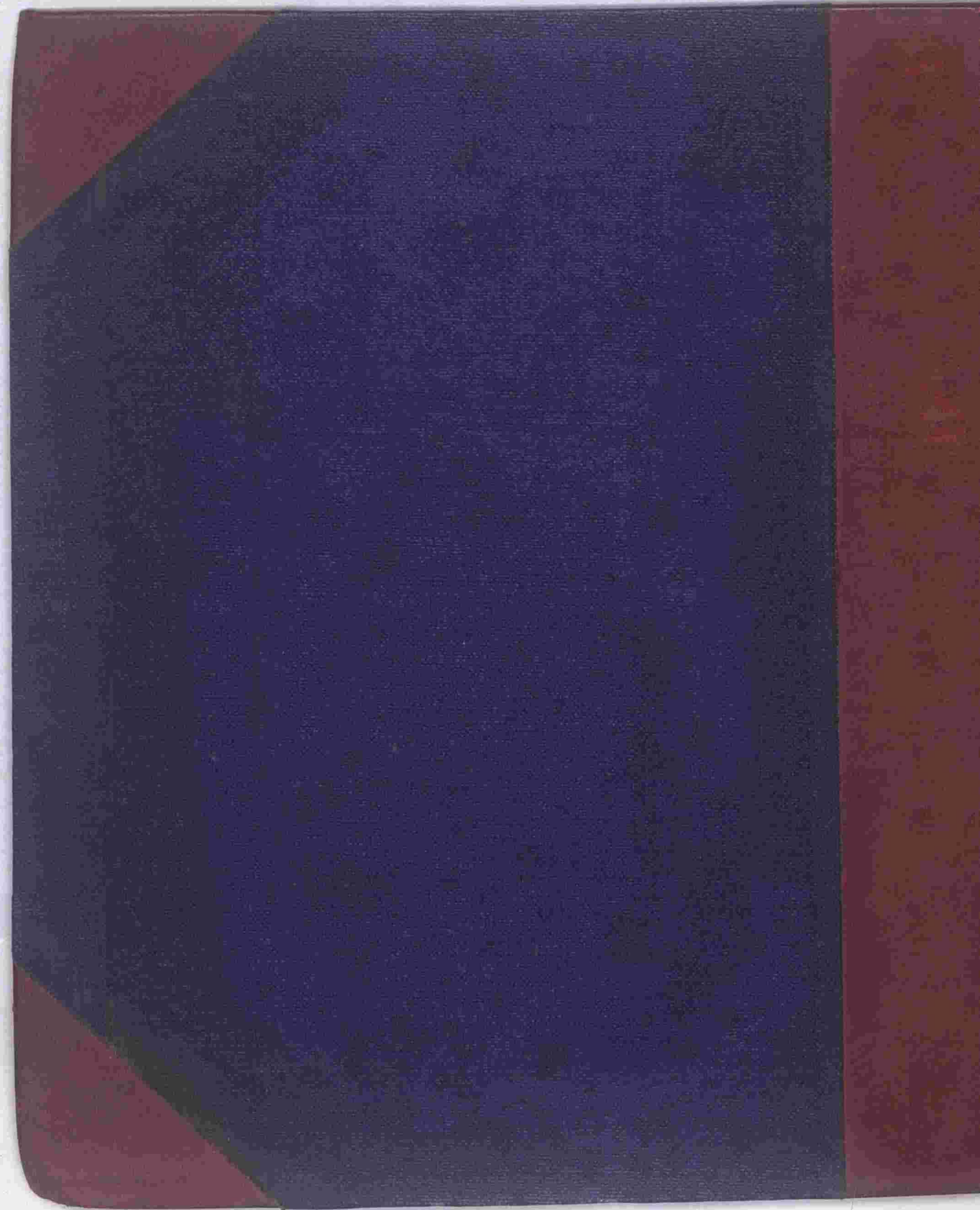
خدا و ندا دلم بی نور تنگست
دل من منگ و کوه طور منگست

MAJMA

OL-ABKAR

511

O.P.L



H. L. NO. 511

C. 254

PNB4220

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 4238 (Old Series)
Date 24-8-1955
Section Manuscript



No

511

511

C. 254. 257



مَجْمَعُ الْبَكَارِ مَوْلَانَا عَرَفِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	مَوْجِ تَحَنُّنِ زُجَرِ قَدِيمِ
نَامِ بَرَمِ اِیْنِ نَامِ تَبْکِیْلِ عِشِّ	زَوَکُنَمِ اَرَا اِیْسِ قَدِیْلِ عِشِّ
بِهْ کِهْ نَبَامِ صَدِّیْ نِیَا ز	نَامِ نَوَا زِ اَیْمِ عَسْوَانِ طَرَا ز
اِذَا ثَرَا وَصَدِّیْتُ رَفِیْعِ	بِرْگَهْرَا وَاحِدِّیْتُ وَسِیْعِ
رَنُکُ زِ جَامَةِ اَصْحَابِ شَیْخِ	وَامِ نِهْ عَابِدِ کَمِ کُرْدِ هَصِیْدِ
غَا زِهْ فَرُوشِ سِرْ بَا زِ اَرِشْمِ	اَبَدِ رِیْرَتِهْ دِلْصَا یِ گَرَمِ
زِ بَرِ چَکَانِ مَرْدِ دِلْمِ سَرَانِ	حَسَنِ قَرَا سِنْدِ عَصْمَتِ اَرَانِ

شیر کشیده پستان صبح	باین فسه و زگر میان صبح
ز فرید کا و لب تو س دل	داع فروز دم طاووس دل
ز یور آوازده تا تو میان	خیمه آرایش طاووس میان
آستی افشان نسیم صبا	آشی انگشیر اثر باد و عا
جو هر آینه حوری دستان	جرعه چانه چمن کستان
انجن آرای نسیم سماع	نوحه طراز دم گرم و دواع
بر نفس گرم تر حرم فشان	وز اثر بزم تبسم چکان
بال کشای ملک اندر صعود	ناصیه سای ملک اندر سجود
سرمه کش عجب سر زین قلع	وسمه گرا بروی تو س قلع
راه نماینده آیندگان	مایه مستی ده پانیدگان
شمع شب افروز پستان شب	شیر حبه دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز و رع تنگکان	نامه بر انداز چرخ تنگکان
شمع فروز حرم احستام	نامه سوز چمن اشقام
بر شفق گریه عطف رود شمار	بر ورق دیده تماش گمار

تاب ده رشت کونا به عمر	تا بدم رفته خس از راه عمر
صور و می داوه باو بهار	نفس کشی کرده خسته از شکار
مرغ شکلیه بانی از وسنه تنگ	چهره بهاری از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بر پای خون	نور اثر داوه به و دور و درون
کرده مساحت پر زلف صفات	بو قلمون مرزعه کانیات
بوسه کشیده زرد باغ سخن	کفن نفس او زنده در سخن
جل جلاله علم شان از دست	غم ناله گیس خوان از دست
خاک نشین در او بنگی	مرد به پیاری او ز بنگی
بندگی از دایه قبولش فکار	گرون از او ی از و طوق دار
بیکه بود تشنه عفو و عطا	دست نیار و بره سهوا
دیر و جسم دوش بدوش آورد	سجده و ناقوس بخوش آورد
نغمه ناقوس خروشان از دست	سینه مرز مرده جوشان از دست
نترش مستانه به سهوا	چشمه افنوس کینه لهو را
ناظره راز از سر و تنی دهد	نفل گری را به نحو شیء دهد

سامعه را نغمه پرست آورد	با صره فانوس بهت آورد
نخ کنده میوه ناموس را	دست گران آورد افکوس را
تا تو این حله الوان رقم	بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایه حکمت شمرد	حله فروشی بعثتم راه برد
زندگی از وی عدم مرده را	تا زنگ از وی دل پر مرده را
عشوه شیرین بکمان آورد	وزول فریادنت آن آورد
غمره که شمشیر بهت از بویست	بزار سینه است از بویست
دایگی حسن و بد ناز را	نگلی اراکند آواز را
عقل جبا سوسنی را از آورد	جهل زوالش بگذارد آورد
روشنی سینه علم از بویست	هیه آرایش علم از بویست
ناصیه عقل بحیلم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تا زعفران راه اثر بسته بود	دست وجود همه بسته بود
چون در جوشش باثر باز شد	جوشش بغض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمرانه از کرد	دست تاثر زحمت باز کرد

مصطفی معنی کشت و از جمال	آیت بشویر برآمد بفال
بانگ عروس آن عدم زاکر	شهر عدم را صنم آبا و کرد
زیور صورت کبکی خاک سبت	آبوی معنیش بغیر اک سبت
کوشش اندیشه باطل و داد	ذوق تجمل بدل خاک داد
ناز بر گاه جوانی نشاند	عجز بر وازه ثانی نشاند
رنگر ز غدر نمود انفعال	برق اندازد بر پدید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرده	بوسن زین خودش انعام کرده
نور عمل و ادب به شمع صفا	دود دل افشاند بروی دعا
داد آب و ازه شراب نوید	سبت زخمیازه و نان اسید
یا صمد زانامه و علم کرده	حاصله را صاغر حسم کرده
غرفه معنی زنگنه کشت و	چشمه کوثر ز تبسم کشت و
دانه غم در دل افکار کشت	تخم کرشمه به صنم زار کشت
خنده بلب داد که پر از نوش	گریه بدل رنجیت که بر چین خوش
خون چمن بر ورق گل فشانند	آب گل از نمنه بلبیل چکانند

چاشنی نغمه با انگ داد	زمره غم بمل تنگ داد
عشق بهجاری دلها نشاند	حسن بآرایش سودا نشاند
کای ز برون مانده بین عکس از	آینه داد بدست حبس از
کوز گهر مطلق آب و رنگ	پنجه فریاد بهل زیر سنگ
سینه او به موج لیلی نمود	چشمه شوق از دل مجنون گشود
صید مجاری به گوزمان گرو	رانده به صحرای حسرتش کرد
انچه گرفتاری بر نیخا بریز	دامن یوسف بیان زده کز خیز
کو دلش از ما تپو آورد روی	بهش یعقوب ز حرمان نشوی
نی شکسته که نکاو و دوسه	نوروی آرایش به محضی
دست قاشانی یوسف برد	عجرت حسرتش جو جوش آورد
که الم غم پذیرد شکست	قیسه زند به مفرقه داد دست
والکه بر وید ز الم بدرد	هر که الم دوست بود بگرد
چشمه خون کرده عطا کاین دست	عقل هم بر زده کین جا دست
عشق بدل داده که این زنجیر	سینه خیم داده که این کج تر

چشمه جو دست چه مولیت این	عین جو دست چه مغنیت این
زین شمرق شده شتی عباد	ذره و شتی کو که نباشد شمار
گرچه درین باغچه چید و چون	خار و گل از یک شجر آید برون
هر چه در مشقه گاه مشهور	نور یک جامه در دولت دود
هر چه غشته بقص و کمال	گرچه بدز آمد و گاهی هلال
از چه دل جبره دیدار نوش	گاه شود دست و گداید هوش
که روش بر اثر سحر است	که کندش نغمه ناقوس مست
هر چه مردل که بر آید خسته	از غم و شادی به هم آمیخته
کرده ز یک چشم تراوش گزین	با وسیع و نفس و اسپین
گاه لب از نوچه کند زنجار	که ز غم گل شادی نشان
گاه شود جسد که از نور ناز	بیدلی انگبین و عجز و نیاز
که دهد از مستی و حدت سرور	شادی آموزد و ناز و غم دور
حکمت این زنگر زهیانی نغز	کاید از و بوی به شتم بمنز
شاهد حالست که این گدای	در چمن بامت نه در باغ او می

در چش آب نه در رنگ نه	باغ وی آلوده نیرنگ نه
فضل بهارست و خزان هیچ	برگ تون میان هیچ
دیده که دارد که تماشا کند	باغ وصالش که تماشا کند
سایه دستی و عنانی ندید	از روش این راه نشانی ندید
تیره شدش دیده نابودین	و هم در آمد که نشیند برین
دیده همان در طلب سلی است	سرکش دیده ما احمی است
روح جسم درشت لی در نیت	عقل که در وادی بران شیت
چهره گویم که نقاش گشت	رهبر مارا راه صوابش گشت
و که نزد برتر ازین کس علم	پای طلب بود در اول قدم
کو علم از مستی برتر نبرد	دست کی حلقه برین در ترو
نقل و نگار است بخون جگر	معرفتش ز نیت پیرون در
هم بدرون نیت دیدار جوت	طفل حجت که حرم زاد اوست
دیده ولی صورت پندار	حسن تماشا و تماشا ی وار
باوه باز از نه و جام نیت	حوضه وصل و آرام نیت

ما که داند از ده دیدار دوست	حسن تماشاگر گلزار دوست
کو دل اندازد نعمت شناس	تا طلبم نعمت و دارم هراس
شمع طلب بر نفس وزیم به	در تب امید بسوزیم به
دست بدامن طلب چون زخم	در زخم لاف ادب چون زخم
من کیم اندازم من هیچ نیت	در عدم آوازه من هیچ نیت
گر بمیان آورم روضه غنیه	بر در فرخ دوست نویسم غنیه
ورکنند از راه عقابم دلیل	شعله پوشیم چشم سبیل
عرفی اگر ببلبل اگر زان اوت	نغمه توحید زن باغ اوست

این بر عینی تو پاک از همه	نقد وجود از تو خاک از همه
چشمه مستی و عالم تو می	من که انا الحق زخم آن هم تو می
نغمه طرازمین وحدت است	ز نور شبه تو محالیت است
در برسی تو مستی مجاز	دیدم علم تو بکشته تو باز
ذات تو مفسدون اثرهای تو	علم تو حیران تماشای تو

چرت از دیده نماید بزم	حن تو در جبهه فروشی علم
معنی از او صاف کوه است	صورت از آوازه خود است
غیر و کافور بجم دوش سا	از تو بود روز و شب الفت گزای
شاهد مانع از تو محط لباس	قطر بار از تو غلبه اساس
علی لب را تو دمی رنگ است	ینی زلف از تو پذیرد شکست
گوشش تغافل ز تو زمین پذیر	طبع تحمل ز تو آراکم گیسو
عشق سبزه نم تو پریشان سماع	عقل میازار تو کاسد شمع
سینه سپهر ز تو جوید خراش	طبع سرود از تو برداشش
طرف کوزه بر عونت شکست	زگس شعله است ز جام تو مست
روی حیا از تو بود لاله گون	دست بلا از تو کراید چون
کفر سیر و ز تو مست امید	شاهد ایمان ز تو بس رو سفید
خشک لبی را به ورع داده	کسیه بری را به طبع داده
میگشتم در دود و بل کرده	سینه حصار غم دل کرده
تاج صفات تو الوهیت است	رهبر کوی تو عبودیت است

بودی اگر سپید تو بی در وجود	پیش تو بروی بعبادت بچو و
حسن عیونیت منشی خیال	کس چه شمارد بدو و بخلال
یا قدر مایه از زندگی	یا همچنان چاشنی بندگی
و ده که برین طایفه نامقام	لطف خلعت و سیاحت ام
کون و مکان طی کن و بگذار علم	باز بر سبب عمل را بعلم
آنچه باد و طالع است آسمان	باز بطلب عدش کن نهان
زر و کن این نه چنین تازه را	سر و کن این تشنه فیه را
هفت ثور و از طیران بازدار	منع عدشمان عدم آوازدار
سنگ برین نشسته سیاه زن	شمع شفق شفته بر آب زن
دشمنه بهرام بر آزار غف	سینه دستور فلک بر تکلف
انجن مهر بر لب از ضیا	دست شفق نمینه بشوی از حیا
آینه صبح فردا بر به شام	وین قح شیر در افکن بهام
تیر فزار از کمان ده کشت	شعله کدم کن بر تیغ باد
شمع میجا بره باد نه	محضر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق طن بنوی	چهره روح از عرق تن بنوی
برگ اجابت ز دعا و استان	رایحه گل ز صبا و استان
جلوه معنی ز صور بازگشاید	در ره وحدت روشن بازگشاید
تا کند این فرزند سرشت خس	کای تو سرا و اربابستی و بس
مستی و کیفیت مستی تو می	مستی و ارزنده مستی تو می
حسن تو ابر تو خلاست ناز	ناز ترا احسم تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بزم	جلوه بخود کن که ترا مستم بزم
اینهمه لب تشنه فرمان تو	برگ رضا پرده ز لبستان تو
شاد نشینان مولی تو نسیم	نامزد در و قبول تو نسیم
زهر غم و شمد طرب نعمت	هر چه دمی مایه صدمت است
منت جاوید تو بر جان ما	نور تو در سینه ایمان ما
سینه عوفی حسم راز تو	لبک و لب زخمی شباز تو
مرحمت ازین زخم کن دور با	در و پذیرنده نامور باو

ای تو آفرینش و آلوده ما	وی تو بفسح و آلوده ما
رحمت تو کعبه خای تو از	خفت تو مشاطه عصیان طراز
لطف تو دل مست بگناه	حلم تو نشان غضب را پناه
منفعیم از عمل ناسزا	گر همه تنگست بپشتان زما
راستی ما ز ریاضت سراسر	بندگی از نسبت ما سراسر
تا ابد از معصیت آرزوم ده	حوصله خاسن این ترم ده
بگذر ازین معصیت حجاب	کم گفتم نیت شرم هم صواب
من که در خبا نذر از وی عدل	به که نباشم برابر وی عدل
در کرمت نیز ندیم برو مان	تا کشایم لب خشن نشان
چشم دول گرسنه چنان تو	سیر نکردند از احسان تو
انچه بان شدم باکم بده	انچه بان در ستم آتم بده
صاف امیدم بلب هم ریز	گرد مراد از ره تیم ریز
کام مرا شند عبادت بخش	چون چشمم فتم حدوت بخش
شهر جبریل نیازم بده	راه جبرئیل نیازم بده

در حرم عشق درون آورم	شقیقه دست بر دهن آورم
این گل شیرین ده که از باغ جود	دست به دست آرایش و سجود
رایحه عطسه و فانیق بده	گوشه دستار رضائیش بده
تا بدماغ که رساند نسیم	غش کند اندیشه امید و بیم
نشا و توحید و آید بچویش	مستی جاوید و آید ز بهریش
ای تو نوازنده دست نوید	برگ و بر زرعهای امید
بهر عطای تو جوهره نثار	پی اثر موج طلب موج زار
منع بیم کن ز سر و و طلب	تا نزد نغمه و و از ادب
تا عظیم و ای که دل خون کنم	خواهم آموخته چون کنم
طره خواهمش برضای شکم	مال پر مرغ و عا بشکم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار	عصه طلب بشکن و دل گرم دار
مصاحبت کار چه دانیم ما	تخم نیاچفت نیم ما
آدمی هیچ ترا ز هیچ نیست	تا کند اندیشه از بهر رست
دیدنی اگر مصیحت در عدم	بر اثر آلودگی اکنون رستم

مصیبت ما و گری دیده است
آو کبکند هر چه پندیده است
شادم از و گر غم و گشتا نیست
معنی این بندگی آزاد نیست

ای طلب چشمه امید ما
ذوق فروشن غم جاوید ما
کنج طلب زیر قدم سوده ایم
و ز طلب کنج نیاسوده ایم
هم نفس چشمه کشتانی طلب
هم طلبیم غلبه سانی طلب
نیت ادب روی زره تافتن
ورنه که داند بتوره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود
دست عدم کی درستی کشود
از عدم آرایش ما کرده
گوهری از مسج بر آورد
سود و زیان بکهر آنسو نیست
وای برین دانه که بی جوهر است
فی غلط این نغمه نه آیین بود
نغمه زنی یاس برون بین بود
گرچه بر او ایم رجس عدم
نسبت کنج ازلی نیست کم
نسبت این کنج به تعمیر ماست
زیب و ده این گهری بهاست
گر خرفی از تو شود نور یاب
خنده زنده بر گهسه آفتاب

این گداز نور عطا بر فروز	برقع مستور نهبت بموز
برگ و بریانغ فستوحم برده	ضعف تن و قوت روحم برده
ضعف چه ضعفی که جسم تزار	سایه سیمخ کنسم آشکار
کر بخیرم نند اندیشه پای	بارگرا نیمن جنبید ز جای
در نقش ارد قد می برد لم	گردد از آن تخت تری نشلم
شیخ حیا چون بدل آرم درون	از عه سو نوروی افتد برون
چون بنمیسیم پیر مرغ راز	از طیرانم تواند داشت باز
مرغ سکون رکمنه از دام برین	شهر چیریل شود کام برین
جلوه مبرس راج معانی کنسم	در آینه چربه باقی کنسم
طایر معنی کنم از باغ جان	بر سر خجسته و لم آشیان
وصل تو ام در برن ایام شود	هر سر بر ویمن صمنستان شود
این زرا اندووه منبه در گداز	سکه اصدیش برافروز باز
تا نگردد چشم تاشای ما	اسم تو بر لوح سمای ما
از ثرات تو محمد حکمت	دین تراز باغ تو بل اندکیت

از کی اما گل مقصود اوست	بر دو جهان بر نفس مشکبوست
از کی از سیوه این بوستان	است گلگیر همه دوستان
حاصله بالذات اونا رست	حاصله سبجان ترا این سبت
دای که در باغ تو ای مرغ جان	نغمه ستایسته پذیرد روان
کو چرب بر بی و گلزار حال	تا بکشایم بهوای تو بابل
میگردد راز شود مشربم	نغمه مستانه گشتاید بیم
باز شود قفس زبان بستی	ز ترانه سنج لب شایستی
رحمت خود بر دل عرفی نگار	کش مکش دیوار از آن بازدار
شام اجل گرد ز جان بگذرد	وز عدم آبا و جهان بگذرد
از نفسش دور مکن خود را	نور شهابوت بده این دور را
شده گلزار محض بده	برگ ره از دین محمد بده

بوسه اول که کلید اثر	زد بد بر گنج بدایع گهر
در گزافش تی گنج آفرین	بود محمد گهر او بین

گشت محیط ازلی موج وار	تا گهر وی فلک برکنار
گر نه درش خمیه سباج زوی	موج قدم کس بیاع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود	در رقم دایره مست وجود
دایره از نقطه آغاز گشت	باز بوی دایره باز گشت
دایره نشاء مستی فروش	بود زیستان عدم شیر نوش
کز پی آرایش آن در وجود	جشن مهرش زید الله بود
آنچه ازل گوشه عهد و سیت	دایره ابد نوشته عهد و سیت
آنکه نقیض آمد و برهان طلب	کنت نیا کمنش مهر لب
صورت او خسته و معنی نژد	غم غم جسم شادی از او نژد
سینه در زلفش مست جوش	از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان فته	آب زنج از چمه دل یافت
خود بد ریوزه احسان او	لطف ازل مایه خوان او
مستکف ز ادویه اتحاد	عبد ازل را گره بکشتاد
گوهر گنجینه صنع ازل	روشنی دیده علم و عمل

شمع مروت زوی افروخته	تعلله هر شش دل خود سوخته
در چمن روضه لطیف ازل	رحمت او بار کشتادی عمل
صید زبون می زدن در نگاه	نامه از او آهسته حاصل گناه
سبیل بخشایش از تو تانهاک	لازم از رشتن از تو تانهاک
ز قیاس شمع گر انبیا طرز	جامه لولاک بر تو ننگ در زر
سینه او عنیک عین الیقین	گیریش آرایش جلال مستین
نور و ناز نفس عجم او	شعشع شانی گیسو شده او
چشمه حیوان نمی از کوزه اش	کوثر و تسخیم بدر نوبه اش
حسن وی آرایش مرات عشق	خاکه رشتن است مناجات عشق
دوستیش دل طلب نیندوست	حیرت او ز یور و دیار دوست
رفعت او عالم محراب خوش	سایه تحت اثرش تاج خوش
لذت ناموس دل از دماغ اوست	فصل بهار ادب از دماغ اوست
روی وضو شسته بآب ادب	مطاعت او سلسله تاب طلب
از آردنی شوق می آید بستان	لیک ادب سدره زانوست

چون اثر لطف چکم ازل	ساخت شفا خانه علم و عمل
دار و درو که نوشته خواند	مجله برنج و دلان برشتند
حقه داروی ادب را که بود	زان لب بوسه ایاری سنج بود
در این شمع شبتان غیب	این سحر فروز منزله عیب
روح این با همه فرزا یکی	ز دلم دعوی پروا یکی
راز کتمانده عیب و سنه	گفت کرای بی ادب بسته تر
شمع و صالشن توان بر فروخت	سایه که پروا بخش کرد فروخت
فلک الهیت ولی ظل زدای	سایه نورست ولی نور زای
سایه آن نور که بسیار است	نور درین سایه تنی مایه است
مایه تقدیر بدست دی است	امر قضا میل پرت و سیت
گر کبک یه عدم صید بند	انچه نه واجب بچمد از کمند
درو سیر نقص عدم از عدم	نکن دو واجب نشناسی زهم
چون نظر عقل نمیشد شود	در ازلیت نمیشد شود
صیت جلالت زده بر بخشش کن	بر در او دست ادب نیندوش

بیکه گش بایش و جی جیل	بایش جلوه پر حیر لیل
بوس لب عرش برین زور کام	می شمر و غشی عزت حرام
عرفی ازین زمره سیر نیست	مسج مجازی ز دلیریت
نفت سرای زلفت کم مباد	بی ادب چون تو بعلوم مباد
وصف شمی کن ککنت اضطرا	بهر فدا گشتن او آفتاب
بر در محسنی سرب بی تلج بر	تاج سراز عزت مسلح بر
تا دل از اندیشه گذازی کنم	تا نه مسراج طرازی کنم

ساعتی اندوه نبور عطا	خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروج الامین	کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر	مژده بارایش آرام بر
نرم ببالین می اندر شتاب	تا زنده ناکه از اغوش خواب
بان بکنجی گری بیداریش	لب کشایه یلک باریش
و سبدم بسته بر آن باج جان	دامن رحیم عطا بر نشان

خود بکشد پاره نخی دست	کز اثر بوی که داند چو بویست
دیده تو عرض سوادی دهد	چون مرده را بچشم کشیدی و هم
ز آنکه سلام چو تو بی ننگ است	عرض سلامی بده اما ز دست
بر چمنش تا توان میسرای	بلبل و فی بستر غم در آید
رخت بار آنکه نازکش	و آنکه ازین شیوه غمان بازکش
خیز که از دکنندت جستجوی	بافس که هم چو پیش و بگوی
کز قدش عرش بود بوسه چین	ام چنین است ز جان آفرین
خیزد و دامن بمیان برزند	پس ز تو این زخمه چون سوزند
ترک ادب گیرد بگوشش کباب	پیش بر آن مرکب گردون شتاب
باز همان از جوشش تا توان	غاشیه بردوشش بیاور غمان
بال جسم برزد و خفت گفت	روح امین برگ بشارت گفت
قاعده فزوده بری شپه کرد	کرد و دایع فلک لا جور و
مردمک دیده بچو ران شبت	سایه طوبی طلبید از بهشت
بافت یکی نغمه حسیر که بود	و آنکه از آن غالیب گون تا بود

زبان بطراز شب عنبرین	برقی امگند بروی زمین
ناتخت دیده آلوده باز	بهر نگیند ز تماشای راز
بیک ز کاشش چو بود بیدگیر	برقع وی گردد از آن خوش حیر
بسکه بنیت گریش میل بود	دست بآرایش دیگر کشود
نوری از آن صبح چنین برگرفت	بسیل شب در چمن تر گرفت
چون رسن آراست زهر گریز	بر سر بالین وی آمد فز
داد بهنجار اشارت عنان	گشت از آن بایغ تر نم نشان
حار سیتی ز غم او تدر و	رقص در آموخت بان تازه پرو
خانه خروشان بر فن شست	دامن افشان بر بوس شست
توسن گری کف عرش ساق	نام وی از عالم باله براق
چون نفس اعلی و روح گرم رو	آهوی دوش سگ و نهال رو
گرم دوشش تزد دعای سیح	نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه سرعت نشان	گر بوی از جیل شود جسم عنان
گرچه ز جایش بود محسوس	تب کند از علت پاک بوی

گر بوی آفتد نظرش در گذار	فوت شود و هم برنج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب	و امن آرام در نک و شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا	تا فلک بود سه اسر جلا
جاوید باز نسبت در پای جود	چشمه نور از دل خلعت ربود
از در این صومعه تا او چو پیش	زیر قدم غارت معراج پیش
حرز غمیت بعبان در مبد	رشته بھر چار گھر در کشید
بر مبد ان فلک ترک نماز	بست ز تو سن قمر طیل باز
زو عبگاه عطار و قدم	باز ترا شنید جو رشت قلم
ز نمره رمشگر جوری نژاد	از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد مبدان چهارم شتاب	و نم رسیدا پیر آفتاب
حلم وی از بھر دل کج نهاد	دشنه بهرام بر آب داد
مشتی آوازه و صافش	گر زره وی به مصطفی برفت
جعد مبد ز جل برفت	گوهر وی در تیر غبر فشانند
بر قدمش تا نهین آسمان	ثابت بسیار جوهر فشان

ران حل چربی معاش یافت	بار نه او به چرا که شفت
نور برون آمد از هسبال	رفت بقربا که عید وصال
بهر سجود ره او توانان	صد سرش از برین نوشیدان
چون سرخان بوسه ز پایش بود	چشمه حیدوان ز سرش کشود
چون اسد آن شیر زیانرا بدید	دست به ندان تحیر گزید
نشاند آن حبسه که دل منفیاند	در چین سنبله سنبیل نشاند
سایه جلش جو بهیزان فتاد	در تغیر بخت ترازو نهاد
نیش ستم بر دل عقرب نکست	بر اثرش راه خوست مبت
ناوکش از توکس چنان چیرت	کز جگر جدی سبکچرست
بسکه تجبیل فرس می جهانند	شرقی از دلو نوشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد	وزالم تشنگی آسوده شد
از نهین منفسه چون برگشت	بار که عیشش پراز نردگشت
هر که بود جگرش خاص بود	دور ره آن مرصده رقاس بود
یکدو قدم با قدم خویش رفت	تا بدر عیشش خن پیش رفت

سدره سر اسپر نه غوغای نور	خوط زمان عرش بر بای نور
مانده نه بر وجه فصاحت قدم	زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن مایه دور	وز قدم نور لب سایه دور
سود و زیان مانع بطق عدم	هستی خود داشته در اول قدم
از بی مابود مکان مست گشت	شعله باز از چه پست گشت
پای طبیت ره دامن گرفت	مرغ نایاب و طپیدن گرفت
او بروش هر جسم دلاییش	غرم درون کرد ادب پیش
رشته بر اندام ز تاب حیا	شسته قدمها بگل آب حیا
رفت بیوسید لب استان	رفت بمرگان زهرش گرد جان
برگ روشن زانوی رگانه	گام ادب در رسم شاهانه
بانفسی از دل خود گریخته	کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نواز از چه پیش گشت	تا بر بندش از شرم رفت
عجز نشان رفت بزدلیک عهد	غوث ادبست باو در عهد
چهره بر آن ذره ناسود پی	هر سر نموده نمشود پی

لیک چو در وصل گنج حجاب	یافت ز رویت چمن دیده است
لیلی خود دید بسی نغمه دید	ز آن تماشای شوان مغرور دید
دیدنی از چشم تماشا بری	لیک سراپا تماشاگری
صاف شراب از لی در کشید	نوشتی از آن لب که گویشیند
با همه مستی ز پی لطف دوست	داشت بیاد که از انسوست
آنکه بود آتشش آتش نام	آنکه برو امتی او حس نام
مرحمت عفو بخوش آمدش	منع شفاعت بخروش آمدش
دل چو آب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطه زان دریا
هر صحنی که طلبش رونمود	پوشش اجابت ز لبش در بود
مرهی آورده اند در دما	ذیل گشته پاک شد از گردما
معصیت نامه آسوده کرد	لیک همان گوشش بغروده کرد
وه که سر آید شد اندیشه ام	هرزه در امتیت دگر پیشه ام
عرقی ازین ذره سبب استعار	گرم عنتانی توبس در مجاز
طبع بسی بی ادب میکند	خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبی را گهر آفرید و ز گشت
بانگ بر وزن که ادب گشت

ای سخن گام زن اوج عرش
پای تو بس نازک و الماس فرش

باز بیاقامت ریش نیست
مرتب خاک ازین پیش نیست

در خور اندازد غمان نرم دار
بوسه براه که دمی شرم دار

مصطفی آنست که مانی بجای
ای قدم طبع به غزین است

چون شته دین تو شته خلوت نرفت
شد گهرت از اجازت گرفت

رو برده آورد و سبک باز گشت
چون بجز سر ز رفت چنان باز گشت

بستر خود چون نشست از سماع
گرم ترک یافت وقت و داع

هر قدمی تا در آرامگاه
مستکفی بوسه فشاندی براه

ز روح این پیشه که دامانده بود
بوسه بر گام برافشانده بود

بود بر آفت ازین تیره فرش
زان طلب دوست بودش بفرش

و امن خلوت میان بر زده
عرش در آمد ز درش نمر زده

آستی افشانده برین و امگاه
بیکه سبک راند بار امگاه

دردم آسایش روح الدین	بود برنج از حرکت آستن
عزنی اگر هست براق ترین	مانده نشان قدم انیک ترین
بر اثر هر دو حلاج راز	گرم غنان شود سوی میدان تراز
گر بقای رسی آنجا بمیر	وز نرسی خود رفتن بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو	نغمه زنی را گهر افسه و ز شو
نغمه روح الهیت ساز کن	ز غم نه نغمه شد آغاز کن
صدر نشین شده پیمبری	جوهره یازا به گهر جوهری
میرنی گوهره از باب ورد	برده ز بس رنج کشتی آب ورد
جوهر آمینه طراز ضمیر	شبه وی از روی عدم ناز گیر
گوهر گنجینه معنی کشای	جوهر آینه موی نای
جوهر اوسینه تنگ آشنا	گوهر آفت سنگ اسیا
گوچه شد آن سنگ ستم خیز کو	آن حرف در و گهر ریز کو
تاش بسایم به کد زیر پای	دانه از و دیده کنم سر پای

آن ز چاه از خون جگر ریختن	و آن ز چه در و گهر آختن
بکد بایم به بکام ستم	ز آنکه بچیند شش از کرم
گوهر خود را به شکست آرد	چو هسرا و را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری	نشین و از وی بنا جوهری
جوهری منی بل تنگ ریز	گوهر صورت بره سنگ ریز
یعنی از آن میخرازین میخراش	آن پستان این نشان و دیش
چون خرفش غلغل بوس فیت	درج دوش منصب فانس فیت
ز آنکه ز درش چو گهر پاکشید	جای گهر تره مر جان رسید
و آن خجسته تر از نور داشت	روشنه کی شجر طور داشت
گلچ معانی به شنای خدای	بسکه بر افشانده بودش نرای
سنگ طلب کرد که باز وی در	گوهر خود بشکند از تاب در
سنگ گهر ترک ادب میکند	گوهر او سنگ طلب میکند
تا گهر وی می از ریشه کش	صل بخون جگر غشته کش
بود برشته لب خون خویش	فته نشست از در مکنون خویش

بیکه ز جوشیدن خون رنج داشت	سنگ بفضاوی گوهر گشت
بیکه ز هر خشم بر دل زدنی	برگهرش سنگ ننداشت
عزنی اگر گوهر پاکیت هست	لذت منت بهر از شکر است
جوهر خود بشکن و غرت شمار	زفره ائمتی از دنی برار

ای ز تو آرا بپوش عصمت ز تو	شرح بکس آن طبیعت ز تو
حسن ثبوت ز تو پست است	رنج محبت تو دل زنده است
ناصبه فقر زمین بوس تو	عصمت بسایه ناموس تو
مرحمت چون گنهم پیشمار	تشکیت چون نفسم آبدار
گرنه هدایت ز تو آید بسیر	نوح تیم کند از خاک دیر
جوی طرب ره بند مشرب است	روی تبسم شناسد لب است
خنده مگر سوی تو اشک راه است	کز فرقه شد تو آگاه نیست
لب بکبت تا بر آب حیات	باز چشمه تنخی لب را نبات
گر لب انمون بد او آید	از نفس برگ سیاح آید

گر بگس گرم برانی نفس	شعد به خرطوم رماند بگس
هر چه سوی دست غافلش دیند	دایغ طفیل تو بجانش نهند
ز بوی نسبت ز تو بر بسته اند	خبر تماشای تو در بسته اند
باد سلیمان چو بیاضت وزید	جلوه شمشاد روان تو دید
گوشه اوزنگ سیمان کدشت	چهره بجاروب کشی برگزشت
باغ تراروح امین عند لیب	باد میخ از چنبت برده ریب
آب میجاشده خاک ریت	تانشتابه به تیمم گهت
نالش من پدل آشوب دهر	آب من از حبه تو آشوب دهر
از حرم راز برون مانده ایم	مفعول از اصل درون مانده ایم
یا بگشت در همه رادست گیر	یابدرون رادده و در پیر
نعت تو از آینه ام رنگ برود	ناخنه از دیده طبعم سترود
من کنیم و چو طبعم که ام	تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند	دعوی حش ان طلبی میکند
عقل که باغ صفت آرایست	نشته رنیت گریزایست

فیض ترا نامیه نزد در باد
ناغ تو از فیض تو معمور دار
ای که بهی گنج عطار ایگان
ریزه گنجینه بحر فی نشان
ورگهرش نیت نراوار گنج
لطف تو میداند اثبار گنج

ای مکران حفته بشیارت
شاهدستی بهاری نشت
رقص کمان بهر دواع آمده
ناقد و محمل بماع آمده
خیزد و در زینش غان گیر خیز
جمله خسرا بیم به تمییز
شرع مدست بردار تنگ ما
گوهر ایمان شکنک ما
برد و ازین صومعه کم کرده اند
رو به حسه نگاه عدم کرده اند
شرع بهیگی دل فرست
نوشه بزرگی محمل فرست
تا به وجود هستی افشانیم
هم جلوتش ایمان رویم
ما سفری راه زمان و کین
نایه ما گوهر ایمان و دین
خیر که ما را اسیرین گردیت
همراه این قافله یک مردیت
جمله مستاع از پی غارت بریم
حسن خرابی عبارت بریم

ای تو عمار گهرمشتی خراب	وی ز تو قانون گهر گنج یاب
مجلس با تیره ترست از دماغ	نیت بگنجینه با سوراخ
مرغ تو آلوده درین دام چند	رنج و محبت بری آرام چند
این قمار از بهر چنین برنج	دین گهر از بهر چنین درنج
گرچه صدف گوهره خربخت	هر گهری را صدفی درخوبست
چهره سپردار و مجمل نشین	خیزد بیا در حسرم دل نشین
محل آرام به مجازه بسند	ز یور این شرده بر آواز بسند
بسکه بره شمع دعا سوختم	گوشت محمل نما سوختم
بسکه کنم یاد لبست گریه ناک	پنهان کنم حبه عذری فداک
چشم من چشمه حیوان بکیت	اشک من خون شهیدان بکیت
صبح قیامت نفش در گلوت	وز لب فرمان تو در حشوت
بسکه شکستی بگلوش نفس	مرغ وی آزاد نما از نفس
تاکی از منب غلظت نصیب	نعمه تو ویر بر آرد خطیب
خیز و ترغم به لبش در شکن	وز نفش موج بکوتر شکن

صومعه آراسته انداز ریا
 شرع تراجمه در افزایشند
 لبیکه در آفریند و بزرگ و نیاز
 لبیکه ترند و پرستید و پایش
 گرچه ازین خالقه پنهان است
 شرع تو چون تنخ تو عریان است
 خیز و بر افکن ز جنبش نقاب
 تا بشناسیم شب از آفتاب
 این ز در پیش که بر و نامست
 دست بدست آمدنش سکه است
 بر لب دی تازه کن این نام را
 سکه نوزن زر اسلام را
 مایه رخور و سیاحتی
 داروی سید و دمی لاهوتی
 نیم دعا کعبه در عالم است
 بل تو آننگ و عایم است
 یا نفسی نایب طوفان نوح
 کان خس و خاشاک بر و روح
 یا نفسی مست و فی رحمت
 کز ره مارفته شود محصیت
 دست بر آور که محل دعاست
 بر نفس روح اجابت فد است
 شستن آرایش مستی غبار
 سهل بود بر تو چو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
 بر گل گل و شتر خارش زیت
 حاصل این مانع مشکم کردست
 گر چه بعد معصیت آلوده ایم
 تشنه مسلم بجه مانده تاب
 سینه عونی که عجم اندیش زیت
 ره شفا خانه را از شش برده
 مرهم ناسور روز شش

بلب لبم در این عثوه باز
 در چمن نخت گلی دیده ام
 می شمرم نعمت مستانه را
 پرده ز اسرار درون می کشم
 می کشم این دعوی عالی اساس
 جگر بر بند که پیایه است
 کادم انیک بچمن نغمه ساز
 زخمره تازه بر وحید ام
 رنگ نوی میدهم فسانه را
 فل شنه از پرده بر و ن می کشم
 تا یکی این نغمه زنی در لباس
 دین سخن از صدق تپایه است

سایه ورشش چون گزیده بی بصر	سایه او دیده و دیده و دیده
سایه این ذات نه ظلمات	آب می از چشمه نورانیت
نور بود سایه ماه تمام	سایه آغاه خضر و دغام
سایه او صیقل آفتاب	نور درین سایه یوز و نقاب
سایه صورت طلب از آب گل	سایه معنی نقتد خبر بدل
سایه آن بود که نور سراج	داشت برآه ظلماتش چراغ
نور وی آرایش بود همه	سایه او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای وجود	داد بوی مایه بحیر وجود
سایه او روی همه گوشه کرد	گشت تامل غرض خوشه کرد
سایه او بود که در باغ ناز	بود تماشایی کلکهای راز
آتش نرو و بر و باغ بود	لله فردش همیشه داغ بود
سایه آن بود که در گوش حسن	جابه علم کرد بغا نوس حسن
دشمنه غم در دل یعقوب اند	زهر ملامت برینیا خندان
آب لب از خیمه حیدر ان مکید	عمر ابد زخمت بگویش کشید

سایه او بود که از جیب طور	گوهرش افتاد بر پای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود	حامله گوهر از آن سایه بود
دولت مابین که صد فهای ما	با کهر آن ذات نمود آشنا
سایه او بود که او رنگ داد	بر زرباد هوا بر رخ داد
ز غنای معدن آغاز کرد	صعود و شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در باغ جود	روح اسنیش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفس میوزد	چشمه حیوان ز لبش میچکد
ای گهر مبدع آثار دوست	سایه تو مطیع انوار دوست
سایه ذات تو مقدم نبات	وی صفت فائده معجزات
جوهر آینه شای تو پی	معجزه صنع الهی تو پی
پایه ایوان تو معراج طور	سایه تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمیع که نمیبند	شهر ترا محله عمارت گرند
هر یکی افزایش آرايشی	روید از و برخش و آرایش
تا ز عمارت شود این تمام	جلوه کنی در وی بود حرام

بود تو مقصود وجود دست پس	جز تو هم گفت و شنود دست پس
کعبه تو یی اند راه تواند	چشم تو می حبله نگاه تواند
هر سخنی که لب وی رانده اند	تازه بیاس ز تو در خوانده اند
گر نبوده محض تو در نا هما	حبله بشویند بخون جا هما
گر نه نسیم تو بادم وزو	در چین و ضل لب غم کرد
گر نه ز محض تو در دل زند	نوح کج خیمه سبا حل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فرغ	کلفت آتش کده یا بدر باغ
گر نه فی ربیب یوسف نفس	تیر خوشد ز نباتش مگس
گر نه ز دست تو کشته خضر جام	زمر شود آبجیاتش بکام
گر نه لببت فیض به نیا دهد	نیم زبانی که به موسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان	مورنتابد ز سیدان عنان
گر نفش فی لبش سازد برگ	از دم عیسی بجیکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته	دست بدایان تو بر خواسته
من که بگنجم بحساب غدم	میستم از فیض تو نویسم

زمره لغت تو بستم دادم
 مست مرا ببل باغ تو نام
 داغ در و غم ز گل باغ توست
 مرهم او تا زگی داغ توست
 بوی از آن گل بد غم رسان
 مرهم تو فین بد غم رسان
 عذبی اگرست دی اگر متحن
 گر نفس را گدازد گر چمن
 نغمه طرازنده این باغ باش
 تشنه ناسوری این داغ باش

آدم ایکنه معنی بدست
 مژده ده چشم تاشا پرت
 از کفر شرع ترا شتم گین
 تا بنگارم بوی اسمای دین
 طرح صحنه ز جین می کنم
 لیک باندازه دین می کنم
 در حرم شرع بسی شادان
 بست همه کرده دستک
 لیک ز پیغمبر ناصواب
 جمله فرو بسته جین نقاب
 مژده طبعم تاشا نمان
 کا و رد انیک همه رادین
 باد نقاب از دم گرم آورد
 مرهمه را سوخت شرم آورد
 شاد طبعم که همه محسوس است
 مد نشین حسرم بلی است

قطره خونم که سخن نام اوست	چشمه معنی همه در جام اوست
نیستی برگ دل منم	رشته خولق نفس می تنم
تا مگر از جُشش رای صواب	چهره هر زشت پذیرد نقاب
من که با سودگی از زنده ام	در دل خود ناخنی نگنده ام
حیف که بخنی که ترا شدم دل	این نفس است نشانه بگل
بیج درون اگر ازین ریشیت	بیج دلی معرفت اندیشیت
تبع کلامم ز اثر مست تیز	لیک بالماس نیار و ستیز
طبع من الماس بلب سوادست	سایه نشین غم دل بوده است
گر نفس دل گردد از وی مرغ	باد هوا با نفسش بر سرخ
آجیانش که بلب زشت است	باد سحیش به بوم اندر است
طبع مرا مجننه مریم است	شاید اگر زاده سیاحم است
این تر تازه بجز فصلیت	زاده این طبع بجز فصلیت
گر کس املی به طلب میرود	با غم بیدیش نصیب میرود
گر چه سیاحم و نوشین هست	از اثر گرمی دل در تب است

پیر من از گریه یعقوب شربت	پیر من آمده در جلوه صفت
عصمتی از حسن فرو تر بین	دامن آلوده بچلش بین
زفره از نفس می شنود	چون نفس گرم گلی میگردد
زنده بر وی دور و دور	گر نپذیری دم پر مرده
باع نفس تشنه آب منت	من که سخن مست و خراب منت
مرغ معانی ز بیم درخوش	ای ز غم سینه معنی بخوش
در چشم تشنه میرد سخن	گر نه بجویم رو و آب سخن
وزارشش عالمی انباشتم	در چمن زفره دل کاشتم
شعله تدویر به خس نیرم	گرچه نه از گرد نفس نیرم
نیشتری بر دل آسوده ام	بشنو و مسگر که من آلوده ام
لیک سوئی کعبه کند رهبری	قبله ناست ز طاعت بری
نغمه او کس شمار و حرام	مرغ خوش احسان که نه اند مقام
لیک و منش مرهم ناسور به	سوزن عیسی همه میند دگره
شاید اگر پاشش بر آید پیک	انکه نماید ره و گوید ملنک

ز فرزند من که کم از صور نیست	گر به بخش زوم و در نیست
آینه بر عیب هوید اکمنه	لیک یار و که تا شکسته
سرمد در نور تماشاست نگار	دید ده خود را بنود حبه غبار
لیک بعد از نوم و از گون	رغزی ازین بر تو نشانم روان
راه سمانی که برون از دست	پاش گشت از نه زره اگر است
انگور که کعبه نماید به کور	دید به همسایه که نه بند و زور
گرچه قدم سوخته و در نه نیست	تا بطنم از کعبه نشان نیست
افتان خزینه ان نشان میرسم	گردم عسکر امان میرسم
ای ز تو اندیشه سبک بری	بر قدم خمسم صد برتری
گر نروم من تو عنان نرم دار	نی زمین از راه روان شهر دار
ای رگ جان بر دتم شیر تیز	طبل عدم ز فرید بر دشت خیز
گر نه بگویم رو و آب سخن	در دهنم تشنه بمیرد سخن
ای ز دم سینه معنی بچوش	مرغ معانی ز بیم و در خوش
عرفی ازین نشانی پیا	تا بکشد اهل شعور اعتبار

مر نفس این زمره نجد سپهر	کای ادب آموخته ماه مهر
هر چه درین دایره جنبش است	شعبه پرده دستان است
حامله نطفه زریب تو ام	آینه باغ فریب تو ام
فته ویرانی و آبادیم	زهر غم و راه زن تشادیم
گاه و هم جوده بغیرش است	گاه ز خاشاک و هم بتر است
که نفس اهل رشادت کنم	که گس شده فسادت کنم
گاه فرو شتم بسم عطر باغ	که شکتم بوی سخن در و باغ
که کنم آوازده امید ساز	گاه شوم نغمه حرمان نواز
نال نوا ساز نظم کنم	فته عنان تاب ترجم کنم
خنده فرستم بغریب لب	گر نباشم به کمین شب
صبح چین آوردم شام زلف	در تب تاب افکنم اندام زلف
ساقی لذت به تکلم و هم	نغمه حلاوت به تبسم و هم
عشو گویم که عود سی کند	غزله لب عریده بوسی کند

نور دل از دیده طرا و دهر دن	تا به شای فریب و فنون
عمر یار چرخه بدو مری	نیت فریبند از من کی
در علم عقل من افتاده تر	ای ز دل اهل فنا سادۀ
فاختۀ عشوه این سر و بن	نورس باز چرخ چرخ کن
دل که باورنده بود مرده است	حسن مجازاتش افسرده است
وین تری نره آب و گلست	لذت بر میوه غذای و است
عمر یار چرخه گرو میکی	خوشه بی دانه در و میکی
با صره مصاحبت نیت حیف	ذائقه معرفت نیت حیف
سلسله برگردن ایمان نه	دل بجم زلف پریشان ده
تا بزنی گوی بروی بنار	لعبت بازی کن ای عشوه ساز
بوشن پذیرنده تمسیر نه	عقل تو از رسته جهانگیر نه
رین مرصت پیرو فات لبت	فکر دو اکن که مرض با عیت
توش دل ز مرصیت منم	گوش من کن که طبیت منم
مرگ به سهات عداجت و بس	نیستی اصلاح نرا صحت و بس

نفس تو لبیک ز نام سیر و	تا ز کجا با ملکِ بوس بشنو
اگر تو دین ره که فریبت است	بر اثر نفس تباری خطاست
آنکه بفن آشتیش حکم است	عید وی آبتن صد مایه است
و آنکه بخیریزی نفس شتاب	در دگشی مایه او عید است
تا فلک اسباب چیل گرفت	دید او امید بیل برگرفت
نعم ازین ساز خوشش آید	گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام ز راند و دین ناگوار	گوهر فیاب صدف آید
چو کن ما گهرش سود نیست	حاصل این شیخ بخیر و دینیت
به توان محصل پروان بند	باد دهنایند ولی خون بند
حرف برادر و رقت بر تراش	ست علامت شود آسوده باش
آنکه بودند و می در سرش	تجلی می شند نماید برشش
الفیت غم جو که گشت سینه تنگ	ورنه دلی را بطرب نیست تنگ
طبع کس از تنی ز آبر شتاب	بیم ز شیرینی قندش کجاست
و آنکه بود عادت طبعش بقند	ز بهر فرستد بهر جش گزند

نغمه آمید و هزاران نفس	ما یه پاس ندارد کس
تلخ و مانی گلو سازی کن	لب بختا نغمه طهرانی کن
من هم از آن می قدحی میکشم	وزنه اش آب دهن میچشم
سایه مرالاه زم و لازم نقیض	بر اثرم صحت و صحت مرین
خنده که از چینه نوش آمده	بر لب من زهر فروش آمده
نغمه کروکام حلاوت برد	ذوق مرا زده حلاوت برد
می که بروی پی آمده حلال	بر دل من چید بساط حلال
گر شود از تشنگیم دل کباب	عمد رطوبت نمکند طبع آب
غم که من عمده فاسد است	از اثر صحبت من رسته است
گل که بود نشاء ذوقش بلند	بیکدشش خن زلب نوشند
برگ مرا دیش اگر آماده بود	لوح وی از خون جگر ساد بود
دولت آرایش تلخی بنوی	و اگر از و شمد تبسم بخوی
چشمه کوثر که همه خنده است	فرش بار الفرج گلند است
یا بل این نمکده و عشوه سنج	یا بکش این زهر و تلخی مرغ

مرهم این دانه ز ناکا میست	آتش این سوختگی غایت
خیر و ناصیه تسلیم دوست	اینهمه آلاش و امان اوت
ریش فسه و شوی زمره جبه	دانه رضانه بدل سر غی
مرگ بر چشمة حیوان فوت	درد به طغیازی درمان فوت
که غم مرهم بستد ریش را	مرهم صد دانه کن این ریش را
مرهم ریشم چه بود باز ریش	من که دلم تازه کند زخم ریش
مرهم گوید نکشتن محاسن	زنده درونی که بدو شکست
راحت از نو نیم قدم پیش	ریش که ز خون زود ریش
بهر پوشش سنگ دامت جزا	انکه ندارد سیرین ماحدا
گر نبه ی منت مرهم بهت	ریش تو تر مرده ولی بهت
تشنگی آموز فرج شراب	ای بره تشنه لبی در شتاب
صاف تو در جام تنی حیات	آب تو در چشمة ناکا میست
منع دل و طبع هوس شه کن	تا آن بجوشی زین لعل نشسته کن
در جگر چشمة حیوان بمیر	شده بقیشتان و گس را نگیر

و اگر ازین مرگ نری جاودان
یاد کن از عمری معنی فشان

صبح جمعی شعبده بازی گشت	حله ناهید به نیرنگ است
گفت کرای مطرب بزم مجاز	انجن لود و لعب می طراز
کو هر عصر خرد اهل هوش	میخزمید ز رو بن می فروش
ز هر سه بهار بچ دردی باز کرد	انجن عشقه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بیت	خزنده فشان گشت بیت یار بیت
مشت خیالی همبلاع آمده	هوش و خرد را بود اع آمده
تیز روی بود و حیا تیر بود	انجن آلوده من نیز بود
ز خند لب جو و چنان میگریه	کز لب وی خون جگر میچکد
شاه غم در پس زانویش	عطر زنان عافیت از بوی خوش
خنده گشتی لب شادی طلال	بلکه تبسم به لب غم حلال
شعله زنان نغمه هوش	سالم از آن نپیه بگوشت
نغمه ده و نهمستان در سماع	عمر فروشان همه از آن متاع

خسته دلی بود و ران اجن
 روی لوی کرد یکی مرز و سنج
 دست و لبش نقل سماع سخن
 گای نصف کاکر و در و رنج
 چند کسی نفس بشکند
 نغمه گویا بکشت بدست سماع
 در به سماعی تو خیز فروش
 نیم تبسم به طبرزد فروش
 گفت چگونه نفست گرم باد
 دست و لبش چرب زبان نرم باد
 من که طلاق طیسیران داده ام
 بال و پری نیست که افتاده ام
 رویم ازین باد بهیر خوشند
 صوت و سماعی تو کم خوشند
 خنده مستانه بیکم میاست
 لذت پر مرغی دل بدست
 حیف که شیرینی خون جگر
 هردو بهم دوخته بر یکدیگر
 میل برافشاندن دستیم هست
 لیک شام که کدام است هست
 خنده زغم لیک بر آنو و کان
 دست برافشاده ام اما بجان
 انکه در دخت جگر شکرش
 زهر بود شده تبسم بر سن
 تشنه لبم بوسه ترشش نفع بود
 چشمه زهرم و دهنش تلخ بود

برگِ طرب را چکنم غم کجاست	دوغ مرا طاقتِ حرم کجاست
سایه دوغ از دلِ ماکم مباد	بر اثرش غبتِ مرم مباد
عرفی ازین دو وصل و تنگ	در دلم آمد که درین دوستان
یا منم آن سوختنِ دل یا تو	این حدسِ نیتِ بهانا تو

ای گهر گنجِ ادبِ کام ما	وی اثرِ رنجِ طلبِ نام ما
در طلبِ آوینِ چو بخت شد	بسته دایمِ زجه دار شد
کرچه فلکِ بسته در کاها	کرده به بخت و شل ابرها
ترکبیدی که طلبِ نام داشت	عقلش کافی که در ابرام داشت
تخته فریادِ به شیرین نشان	ناله شد بیز به گلگون نشان
راهِ طلبِ جوی نه پیوده رو	دستِ ادبِ گیر و بغیر نه رو
تارسی ازو میر به بیتِ احرام	طایرِ مرغِ حرم آری بدام
فرجِ طیور از نه سوزنده سنج	دامِ ترا خنده زنان بر شلخ
مرغِ مراد آمد صد ره بدام	بسکه بدام آمد و گردید رام

بکدر منبت انس و مکان	برز بروم گرفت آشیان
بمضه هم آورد و برون شکست	بچه او با طیران عهد بست
باز مشورت و همان بسته مال	بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو برداشته صد خم بار	کنج هم از کوفت پیت فگار
وین دل بی بصره ناپوشمند	وین نظر سر مه غفلت پسند
سج گمان برده ازین رنج	سج تاشای ازین گنج نه
گنج فتانند بطلب استین	لیک دروغ از نظر کج مین
روی شعوری بی ارسته اند	جلوه لیلیت رنجی شسته اند
چون تو باین صید از دند	بهر چه دام طلب افکنند
بر تو حسد آمد این گنج کان	راه طلب پیش میلا بکام
مستی و از فین طلب رسته	بی اثری را بطلب بسته
مستی و غفلت نپذیرفته اند	ورنه مستی هم در شفته اند
هرش درین راه دروست	نفرین تحفه بی دستی است
و آنکه برانده امید است	تحفه او جنبش امید است

مردمک دیده دیدار دوست	آبله بای طلب کار دوست
گر طلب کنج خوشش دار	بر نفس گنج روان گوش دار
نیوه جوهر طلبان عین کن	گرم روی و ام زانده پشه کن
صد ره و صد کوچ درین شهرت	هر قدمی چند از ره مست
هست درین راه ثابت نیاز	تشکلیت رفع بیا قوت نیاز
یعنی از آن حاصل که دل ناموست	آب تان به لب جریحه دوست
و در بیجانی کینه الوه دوست	تیره بریان تو در سینه دوست
گر چه که راه است نزاران جسته	لیک ره راست کی را شمار
تا به نگاشته شوی آگه ز راه	مست و سر اسیمه نایده گاه
ریزه گوهر برده افشانده	تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده در بسته زخم باز کن	قاعده ره سر روی آغاز کن
نان نخی کوزه جگر و نیاز	سوی گهر ریز بری دست از
شرم کن از نیت و بر ترش تاس	تا شوی از رخ طلب کنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر	بر توف اندر و بام الحذر

در شو و گداز عیان طلب	بچشمینش بکام ادب
مغز وی از حسه و زالماس پو	بر سر گنج ای که ماری برست
روی با عجز طلب میتون	گر چه تبا به جبل اورا غنان
بر سر او کوب که گردد بدارک	پای مننه بر دم آن قهرناک
نفر در آوینز بدامان گنج	و آنکه از آن مایه بر سر فرونج
برگ رده آنت و رده نیت خیز	ای برست دست طلب گنج

آن به بهشت و نعم شیرین درون	جوی طهر از چمن میتون
ست بر آراستن جوی شیر	بود با مرخصم و لیدیر
چشمه خونی زول او گشت و	تیشه بر آن بوسه که بر سنگ داد
از لب وی ناله فرد می کسید	تیشه بر آن نغمه که بر میکشید
نیشتر آسا بدش برشت	ریزه سنگیش که از تیشه جت
گرم به شهباز دلم میسیر بود	مزع شرر چون طیران می نمود
کز دل وی بر نزد و دق سوار	جانشنی از همیشه ز فستی بکار

هرزه در ایی ز سلامت گزیند
 گفت درین شیوه مراد چیست
 تیغ زبان کرد به بهیود
 کام دل درینج نهاد تو چیست
 پیری این رنج به بهیود
 یا ز حسنون طالب بهیود
 ز مرده برداشت کدای نخواست
 مرهم و انیم بطرز و تراش
 میسر م این رنج با هر کسی
 کز طلبش رنج شمارم به
 بایه نوشتی غم و روی فروش
 زان لب شیرین منان نخواست
 منم ازین شیوه کمن کان نگار
 داده قرار ی من بقیه ار
 رنج مرا فرد و فامید به
 گنج و مالش بخرامید به
 میسر م این رنج من گنج دوست
 تا مگر از همه دل رنج دوست
 فردوی این رنج بیایم حد دل
 زان بکنم مع مستاع وصال
 گفت کدای ساد و دل سپنج
 در طلب گنج در آشتوب رنج
 کس بصدف ریزه بخوید گهر
 کس کهر غم نگیرد بهر
 چشمه حیوان سیرابی کدوا
 شربت کوثر به جبابی کدوا
 جعد و سی که بوسی و
 باغ بهشتی که بجوی و

گفت

گفت که فیض طلبت شرم باد
 و زمین و آرزو رنج من آذر م باد
 گر همه دامنم که نیاید بدست
 از طلب گنج نشاید نشست
 پروی حسن ادب کرده ام
 گنج نیام که طلب کرده ام
 نام طلب نفس نکشیم بس است
 گر نبسم گنج همینم بس است
 زین طرف این طعنه زن افتاد
 بر اثر جذب طلب در شتاب
 زین طرف این زخم طعنه خیزد
 بوم و هما بر لب هم نغمه ریزد
 پنجه تاشیم طلب بر عنان
 بر لب جورانده قاشا کشان
 آمد و آوازده از آن رنج دید
 صاف غنایت زیبا نشنید
 گویم ترس کنارش نشاند
 در غم شبنم به غبارش نشاند
 دست با تیار و فابرت داد
 آن گهر و گنج که با سیت داد
 طعنه فرو شسته دل از دست
 نیش دلاست بلب اندر شکست
 رهروی راه طلب برگزید
 مست گمانم که بجای رسید
 عرفی ازین جاده عنان بر شتاب
 رنج طلب به که در و گنج مست
 خار ز پا برکشش و می شتاب
 بس گهر و گنج و رنج مست

بیشتر از جلوه آثار جو
 شمع از آن چهره برافروختی
 کز جگر شمع منجمد است و دود
 نورفشانی دل خود سوختی
 حسن تماشایی خود بود و بس
 دوستی خود بدش کرد و دور
 با آنک نمیزد تماشای کسی
 نفعت رازش بگو گشت شور
 نغمه مستانه ز دل ساز کرد
 ز غمده محض خود آغاز کرد
 زان نفس گرم که از دل کشاد
 بر دل هر ذره اثر نماند
 عشق بارایش بنگام رفت
 مرده ز دل داد بهر سینه
 نورفشانی کرد همه آینه
 نشسته در روان بر آب عدم
 سیر یکیدند ازین چشمه غم
 انجلیت از غم آن پیشه زاد
 چشمه کوثر رسم زان کم کشاد
 روح بود گوهری از کان عشق
 مرگ بود نشاء حسان عشق
 آمد و رفت نفس اهل بیت
 جانش عشقت و در گریخت
 از اثر عشق پدید آمدیم
 زنده جاوید شید آمدیم
 حسن محبت همه را داده اند
 لیک نقاب همه بکشاده اند

حُسن کی نور و آفتاب	حُسن کی سایہ فروزش نقاب
لیک بزدیک روشن تریم	جمله معنی تر جنتیم
تلخ برون آمد و شیر درون	بعضی ازین پوہ جوشان خون
بسته دروغی که درون دوستیم	ماز برون مغرودرون پویم
لنگ فنازیستی نغمه	گردن سرت پرست شود نغمه
جمله نقاب است بروی نقاب	از پس این پرده مخوف نقاب
رو که نیست زیم نیست خسی	مستی مارا چشمتار و کسی
مشت گلی بر سرش ن ریخته	آتش و بادی بهم میخیت
چون نماند چسبست چ	در گره این رسن چ چ
نیستی از نیست چه خوشتر نیست	مایه مستی چو پتی و نیست
چ تر از هیچی معراج است	توده صحرای عدم تاج است
خیر تر از هر گسست این د	نیستی از نیستی مابوده ننگ
داروی بیوشی مرگش دواست	هر که درین دگر آن نیست است
مابره تشنه بی گرم خیز	ابر عطف برب ماجر و ریز

حُسن ازل چون غمِ دل بر دوز
 دیده مانگ و تاشا فراخ
 دل زبان رفت ز باغِ بوخت
 خضر رمی کو که نشانم دهد
 قالب از آن حشمته شود مست کام
 معنی دل نمونه بود یاد شود
 کو دل گرمی که نمایش کنم
 کو دل آسوده ز تشویر پست
 کو دل آغشته بخون جگر
 این موس افشان که درین سینه ام
 نام دل از منت گل دور به
 آب و علف چند درین گل رود
 وای که تعمیر صدف میکنم
 کعبه دل و نازشکم میکنم

ما چو حیا بجز غم بر چه دوز
 چون دل ازین غم نشود تسخیر
 شعله این زمره جانم به بوخت
 بلب آن حشمته نشانم دهد
 تشنگی سینه بشویم تمام
 بر سر بر حشمته دل زاشود
 صد گهر جان بقدر ایش کنم
 صاف تر از نهد مرغان دست
 از جگر نزع خراشیده
 دل نبود مرده و دیرینه ام
 در علف این بت که مهور به
 تشنه لبی بر اثر دل رود
 در گرانمایه علف میکنم
 مزه بر روی حرم میکنم

دل حسرم دیر بود روح پاک	تن چه بود هیچ یکی شت خاک
مانده بدل شیفته دند بر روح	مانده به هیچ کجی رفت فوج
یارب از آن چشمه که دل نام است	صاف معانی همه در جام است
آنقدری بخش کلب تر کنم	چاشنی نیربت کوثر کنم
نی غلظم چشمه تمام به	کز حبه تشنه گشتا یکره
تامن از آن چشمه سپارانم	نور غسم در یوزه عرفی برهم

بود یکی انجمن آرای عشق	رنج شکرانده ز سوادای عشق
سایه نشین علم دوستی	بر دل او فتند غم دوستی
در حرم دوستی آورد عهد	و غم دل با غم دل بست عهد
برده بهیسا یکی دوست دل	دل که در وسایه بود او دل
گر زدی از مستی غم ز خند	مست شدی پیغمبی هوشت
لوح وی ز نقش منی سازه	بالم دوست در افتاده بود
بیکه محبت دیش افکار کرد	رنج محبت دیش کار کرد

نخربا بود عنانش گرفت	گرفت فدا و امن جانش گرفت
مژده آزادیش اندر مرگ	داد بنمای رضا ساز و برگ
نزع کلوکیه و نفس تنگ بود	عود نفس ریش دل آنک بود
تا زگی اما زگلش روشت	منع تبسم بهش ره یافت
زمره برداشت که ای دوستان	اینهمه آرایش این پستان
مر که به بستان بنش کار نیست	بانش اندیشه باز نیست
میردم آنیک بود اعم رسید	زود به بنمای متاع رسید
جله رسیدند با حسان او	میوه ربو و نذر بستان او
بیدل و دوستی زلفی نصیب	گفت که ای نغمه سراغد لب
بوسه بلب می شمرده جان تو	در عجم از لب خندان تو
روی تو در این دم نام فشان	چون چنین آینه هو نشان
عش فرشته تر از لاله را	تازه تر از ریح و عرس بهار
این دم بر مرده و لب تازه	مستی و در حالت خمیازه
ای قدمت ووزن باز دارد دست	نخیر از مرده دیدار دست

جان بود آرایش مستی پرت	دل بود آینه سلمی بیت
از ریش دل بیشتر آمد ز جان	ان بغر و شش این بستان ایگان
روح کی ذره بجا وصل است	آب وی از حقیق حیرت
ذره بود تنه لب آفتاب	مهر کی از چشمه کس چون یارب

جان دوسه دوزی که درین تنه	جیش دل آوردش در کمن
چون بختاید نکند این گره	دوری از آینه شش بگانه به
زندگی آنکه نفسم شاد نیست	از اثر دل بود از روح نیست
کر بر و دار دلم از ادا باد	و نبشینه ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا با نیت	زانکه مرون نفسم روشنیت
دل که بود چشمه سودای دوست	زندگی اهل محبت با دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ	گو بستان بایه جملت مرگ
مانفی که غم جان میرسیم	تحفه دیگر با جیل میسیم
عونی از اندیشه دل باز کرد	هر چند از دل غم آن باز کرد

شمع که سر تا بقدم دل بود
 چهره بر آفتاب و غم دل فشان
 دل بطواف حرم طور بود
 تا من الملک برادر نفس
 کفر تو آرایش ایمان کند
 نام دولت صدر شمشیران کند
 دوستی دیده محفل بود
 گوهر جان بر قدم دل فشان
 سینه بر یوزه منصور بود
 شعله زنده نور انا الحق خرس

ای موس ارای محبت شکن
 عید صفت صورت تادی نگار
 منع اثر کرده تمثیل غم
 زهر عدم کرده بجام حیا
 تا کنش بد نفس زهریر
 تا بجای این زهر غم زد آ
 گرز حجازست در دنت فکار
 در دولت از زخم دگر بیل است
 عاقبت گمینه علامت فلک
 برگ فسخ ساز چو برگ بهار
 تشنه آسودگی و سیر غم
 روی موس شسته آب دعا
 گر یکند طفل موس مست شیر
 تا بجای این دایگی مدعا
 خون جگر حیف طبع شمار
 چشمه حیران غم خون است

در دهن شمع در آچون گهر
 نور دل از پر تو سوز دلست
 از سوز آن بصفای گوهرست
 مرگ بود نشاء حسه مان عشق
 گنج دود عالم که گران گوهرست
 قطره خون صیقل دل رنج دور
 برگ عمارت بر دیر انیت
 بی گهر اندل که در محنت است
 چشم تبان که نبود دست رنج
 نشستن که نه پریشان بود
 حن اگر چه شد بشوید خون
 مفلس راحت که رنجور درد
 ای مگس شند طرب خوش چند
 گرفته گزاشت که غم شوی
 در سبک در دوز بر آچون اثر
 دل که در دوز سوز زشت گیت
 سر دثود توده خاکسترست
 روح بود که حسه از کان عشق
 در جگر قطره خونی در دست
 دل چه بود منزه که از دهن پست
 جبهتیش مرغ پریشانیت
 بی گهری اصل جادو تیت
 گوهر طاهر لب و گنج گنج
 کی گهر اندوز دل جان بود
 عشق در گریه بریزد بخون
 گنج خسته ای که معور کرد
 سیر تو خسته بوس نشن چند
 دافع نه سینه مرهم شوی

بر حجت فصل جوانی گذشت	عبرت اندوخته کا نور گشت
شاید دل در جسم تم سینه مرد	جوهر خیز و زده به گنجینه برد
سینه برون مانده متاع صفا	باز پس آمد دل و دماغ و فنا
ظلمت دل بایه نشان بر صفا	و زلفت موج زمان ز مهر بر
روح توانوده ز تاثیر غم	طبع تو بی بهره ز تمسیر غم
بی غیبت مایه روز روی است	ریش سفیدیت ز دم بر دیت
من که در آغاز وجودم هنوز	نیم گشتا نامه بودم هنوز
بل صدف بی در ناصفته ام	صورت معنی نپذیرفته ام
شوق نیکنده نگاهم برین	فاش نگردد یکا هم برین
طبع مرا قافله را می شده	ز ورق اندیشه تبار می شده
بسکه درین غم سکه له جو رو	ناله فشانم ز دل است درد
از دل شب تا لب صبحدم	ناله فرو رنجیت بر روی هم
در ازل این مریغ غم گشته اند	جیفه جوهرم زالم رشته اند
عشوه نماند مستی لقب	بود ز بوس عدم الود لب

بر اثر جوهر خود در شتاب	بلکه عدم نیست چنین در نقاب
صاف جلالت زالم میکشید	کان دل بر خلب خود می یکید
مُرخ علامت نبوا میگرفت	مایه لذت ز بلا میگرفت
شاید غم بود به از وی ره بود	مُرخ الم نغمه بود می سرود
نیش علامت باد شکست	ز زخم سوز لب می شکست
بر تیغ توشش را بکند بود	طره آشوب طر ازنده بود
فستق در آغوشش و باد کنگار	مال افشان و علامت شمار
قبض فرغ از غم آورد الم	پیش خسر بدغم دل کرده ایم
مستیت آغشته سودا بود	در تو همین نشاء حسیا بود
حیف که از مصیبتش غافل	چشمه عشقی و جهان دیه
صوت غمت مونس لب میکند	عشق تراست طلب میکند
روی بهر مطلب پست آوری	لیک ندانی چه بدست آوری
بر سر بیگانه بری ترک تار	در غم بهیوده شوی نوح ساز
میکند ت بر دگری رسبری	لا حرم از هر چه بدست آوری

تازه و دیرینه است آمد پا د	پی نبری بر سه گنج مراد
گر نه غبار در لیس شوب	وای بحالت که تلی شوب
کفر بود که طلبی غیر دوست	نفر بدست آرویند از پست
سجده ز ناز ز هم و شناس	دید و عرفان بکشت در لپاس
بخر طلب دوست ره هیچ	دوست طلب دوست که کما هیچ

عمده ی زین پیش که دلمای ریش	نذرت ن بود ز تا شتریش
را به در انجن نفس بود	ز مزمه انجن از مغز بود
هر که در ان انجن آرام داشت	سخت داغ و فام داشت
بلبل هر کس که ترغم نمود	نغمه از صوت محبت سرود
داغ دل اندازد هر خام نیت	لذت این میوه ز هر کام نیت
دعوی این شیوه کسی یاروت	کو زستم مرد و شکستش بجاست
آنکه نسازد به ستمهای دوت	ز و شتو دعوی سودای دوت
ای بزبان غشوه در و عشق	لیک بدل کم زده نرد عشق

مرتب عشق تو انیت و بس	کز ستم دوست نمانی کس
ممنوع لذت برم ز جور دوست	اینهمه نغز اند و آن جسد پوست
انگش حشمت لذت کشت است	کز نذر دلف محبت رو است
انچه رو و نام محبت برد	کس ستم دوست نیارد برد
زخم که از دوست بود در غش	سوده الهامس بود بر عیش
راحت مرهم نکند لذتش	لذت الهامس در راحتش
زخم دلی گر بودت زینهار	گر تگافیش بناخن سپار
سوده الهامس بر آن پیشان	قطره زهری بر پیش بچکان
گر نه جفا دی ره راحت جوی	در نه عروسی گل زینت بوی
دشمنه فرو نوش که اسائیت	چهره چون نوی که آسائیت
را بنه کاین ز غم از وی شفت	دانع کین را بخریشید و گفت
گوهر سنگاه فرد چید نم	کو دل بر همیده خندید نم
گرچه دولت مرده در ماستی	هم تو فرو خند که بس سستی
یا قدری خنده بدامم بده	کین دل گلن بکشت یا گره

ای تو محبت ز بوس ناشناس	جلوه ده طعن نصیحت لباس
این چه حرف را به کفر خواندنت	وین چه بدل نشسته افتادنت
روی کنایت نصیحت بشوی	اچنه بناید شوی خود گوی
من بچه زینت بودم دست را	مقصد دارم و دلای و بس
رشته این مقصد را تا رو بود	گشته جسم از درد درو کم بود
جامه از آن بزننگاهم به تن	تا زو غم بدر از پرهن
حال برون گوهر بوشش برفت	خال درون خود توانی نهفت
بوی و لکم کم وز دست برو مانع	نچه الهاس تبای بد مانع
گر گشتم آبی ز دل منجمل	شمع ز لب شعله بزد بد
بر گشتم از این نفس دمه	گریه تیغ از حبه گز نهفت
قطره خویش که ترا دوز مانع	دود دل شمشیر کجا بود مانع
می گفتم این حرف من تنگ نظر	ورنه شود عسر با بسا نه حرف
رو گفتم این دعوی بیهوده است	تا بشناسی دل آسوده است
گفتم از آن لاف محبت زده است	کش غم دل خیمه لذت زده است

دافع محبت ز دولت دور باد	زخم موس داروی ناسور باد
تن زن بر تاب عنان نفس	این نه محبت پوست این پوست
من هم از پیر شیوه بلا فم بسیار	آبله دل فنگا فم بسیار
راه دور روشن تو شمارم که بیت	رهر و دل باز نمایم که کیت
اگرچه چو بر دست کشای نظر	شادی و غم را شناسد اثر
دلّت هر کام ز کامش رود	باده توحید بجایش رود
اگرچه دلّت اثری یافته	از دلش این نشا و عنان فته
و اگرچه یغس تو ن موس نیست	بخیر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه زستی نیم	اگر از آوازه هستی نیم
لنه تم از کام فروخته اند	وزر دلم آرام فروخته اند
بر دلم این باغ ندانم که کیت	مرهم و الاسس بنایم که کیت
یا فتن حالت و رنج حضور	فرج شعوریت و رنج از شعور
مرهم و الاسس شناسم بنام	که نیم این طور می نیم حرام
عرفی ازین شیوه نصیحت	طفلی و تعلیم او دست نیست

مرتبه عشق نصیب تو باد / مستی این باد طیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی	عمر تو آتش بهیو و پیگی
چهره کشتای صورت معصیت	گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی	شت خس موج سراسیمگی
جگر و وسعت پی شکنج	چون نفس پیران باد سنج
عود هوا سوخته در محفلت	خطه غفلت زده مغرولت
شع دلت مرده ز باد گناه	چهره عذرت زرد و دوش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت	چون نفس نفست دلت گرفت
بر نفسم جوشش که افسرده	ما تم دل گیسو که دل مرده
رنج نه زین سخن و بحر اش	زهر مرز ز لب دعوی تراش
میدم الماس بر غش نه	آینه بستان بد غش نه
ای که چو خود حسره زده در او ایم	ریش مرز ز رنگ افشایم
نفس تو در عسر گداری دوت	عمر تو در سیه تازی عسر

بیکه تو در بوشن فراموشی	شفیه مستی و بهوشی
بر تو ای مستی غفلت فروش	خواب شور آورد و مرکبش
را حله عشره چندین شتاب	پیوست سوی عدم است خواب
خواب کن قافله را بی فکر	در فکر و نامه سیاهی بگر
بس قم آموزی لوح و قلم	لوح و قلم میرشد از این رقم
خاند زخم بر گشته سود گشت	راقم ازین شغل بستم گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب	گرم عنایت برده ناصواب
شاخ نفس را اثر ناله ده	گریه برون از جگر لاله ده
ناله شبگیر دره بیدگی	گریه عرق ریز ز شرمندگی
تخته حصیان بزم میکش	فستنه فدای قیامت میکش
رو بدل آورد ز معاصی خیل	کاین دل غفلت زده
بر من دیروم سالی تن	مردود دیرینه و تابوت تن
چند توان خفت درین دیوار	صورت سپید ندی کی سر برار
میوه بیادیت افتاد نده آب	زندگی و مرگیت هست خواب

کرد دل و دین عزنی سمر	خواب غور تو
نی غلیم کر پی ایل سرور	مایه خواب از تو ستانده غور
محمل سنیت گران از رکاب	روی وواع از لب جان بود لک
عمر در آغوش نجات آمده	نوع بهالین حیات آمده
خونم تو حسد دم گنجایی دگر	چون نفس زار پین تیر تر
ای دوسه دم برگ ری سار کن	قاعده حسد ری آغاز کن
کحل شعوری بخش این دیده را	ناگه ری راه سپندیده را
پند غفلت بر آوز ز گوش	تا رسد از محلی انت خروش
چون رسد از قافل با ننگ چرا	با ننگ بر آور که ز غیب نفس
یوسف از چاه برون آورند	جامه نسا کوده بخون آورند
رو بهر حقیقه حیوان نشن	خشتک بی را لب خان رسان
عشش روان در طیر نیست	ذیل فسر و نشند با سیدیت
دامت نشن بهر جبل المتین	خواب گمان ست در استین
تقل درونی که درو گنجهاست	گر گنجهای که کلید شناسات

روشنی هر گیسو پند تاب	دخ مند بر جگر آفتاب
رو بکشت این در و گنجی میر	و زبسی لذت ربخی میر
کج که امید بوی زنده است	بر اثر رنج مشت تانده است
گام ریاضت بره گنج نه	گنجستان در کف رنج نه
بوسه بقلش نه و در باز کن	چشم تاشا به گهر باز کن
نبت خود با گهر او بین	رنج کشیدی ثمر او بین
دست دران مخزن مستور کن	جیب و کنار همه معمور کن
زمره عشق زل تاز ساز	کوس لبندی فلک تازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری	نعت تو با عرش کند عسری

عابدی از شمع هدی نور یاب	کشت شبی مرغ دلش صید تاب
نیم شبی واقعه رو نمود	دید که بر فوق سپهر کبود
خواه که عرش برین دوش او	منظره عرش برین دوش او
صبح که مرغ دلش از دلم است	چشم بالید و بزا نوش است

دستم از واقع نیت	داشتی انگشت تیر بلب
دسته پای بدش میفرو	دست بر طبع آب برد
ساخت وضو بی عبادات کرد	دست بر آورد و مناجات کرد
نیتم آگاه ز تعبیر خواب	باز نما صورت تا شیر خواب
بادلی اندر کف حسرت زد	رفت ز محبت میخیز برون
دید که ماتم زده در و خاک	مضطرب افتاد چو ماهی بنجاک
نوحه گمان اشک نشان سینه کو	چهره زمین ساقی مژده خاکروب
آه و برداشت سرش از زمین	اشک تر و زار مژه یاسمین
گفت که ای مرد بر آشفته حال	صورت و معنی همه حسن ملال
غفل بشیون که غم ز تو	گر می من گمانه ماتم ز تو
گوهر اشک تو فات بر سفت	دست برانوز و ناله و کف
عابد دل سوخت چون این شیند	گرد خورش خون زده و کمان چکید
شمع شبستان امل بایزید	صدر ازل چو کمر او را سوزید
راه حریم حرم او سپرد	دوش ادب را به نقش برد

آمدش از نفس ندای گویش گای ز شرف پای عزت بدوش
 شنب که تراستی غفلت بود واقعه بود بحجت رُو نمود
 در نگار این صورت تاثیر است جلوه ده معنی تدبیر است
 رُو حش ازین زمره پروا کرد عُریده بانفس خود آغاز کرد
 گفت که ای نفس تو خود گیتی دینمه بهیوده چه سینه سیتی
 نفس یکی دعوی عرشی کند در تیر آن دوش تو فشی کند
 آنمه غرایب من دولت است خود به ارضاف که تقصیر است
 نفس یکی مرده بود در عرش تو گوش که تا عرش تو دوش تو
 شربت ازین مرتبه پست باد شربت ازین غفلت پست باد
 عوفی ازین دایره بر گیسو پا تا که شود پای طلب عرش سا
 میل کش دیده امید باش نفس بکش زنده جا وید باش

اول اول که شیون صفات بود نهان در تن عین ذات
 طفل از تشنه لب بپیش صبح از لیر نفس گریشت

چون ازل او ز درستی نشن	بود همین جلوه وحدت عین
جلوه آثار دگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون نمود
عقل نه دیگر ز عدم زاده بود	جد نه آتش کن افقاده بود
ناذر از او دگر نیغیه دور	بی اثر شمع فیه وزنده نور
روح شکر ممفست نگ نه	منع گهر در نفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود	باد به خسیاره کشتی شمره بود
عشوۀ تنگ را گن خود در تنگ	غمزه بدل تیش زن و خود نگار
ناله جگر دوخته تیر خویش	سینه غم ریش ز تانیر خویش
شک پریشان نمود نفس	خود نفس خود بشیندی و بس
ناز منزله ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر نای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوه سپای حسن
آینه عکس تجلی گرفت	صورت انداز به معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات	ریخت خلوت بگویی بیات
صوت حرگاه ترغم نمود	لب چین آرای تبسم نمود

باغ حکم ترا گنینه کرد	داغ تبسم نک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر فلک در صف
نافه که خود را نفس بنواخت	در شکم نفی نفس گیر یافت
فقر با آرایش اندس رفت	صبر بخامدین الهام رفت
بای شکرد و جگر بی شکست	منع فرج بر شجره نشست
نامه حسداری دل برگرفت	دل ره چماری دل برگرفت
نافه دو اسید نفس بر دماغ	نور جهانید فرس بر دماغ
حسن با آرایش باز رفت	عشق بدر یوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جبهه گر	از جگر شمع بر آورده سر
مر طرف از شعله شراری دید	مر شراری بر شتب تازی دید
مایه خلعت بهگی نور گشت	غیر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فرسینده نام	چون شود آرایش مستی نام
نامه آلودگی افشا شود	مایه آتش جویا شود
کم شود از نورش بهر استیاز	آب هوا طبع ندانند باز

جمله طایع را اثر بی نصیب	بر اثر طبع مبارز ادیب
با نیک برآید در رون برون	کای بگی شیفه چید چون
منع ز راند و دود ز کثرت است	جبهه گری از محاکم وحدت
قلب ز راند و دود پذیرد گداز	مس بس ز راز برآرند باز
جمله به مقصوده وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکن این قیصر قصر بدن	باز شود غم زندان تن
مامه مرغان پریشان نفس	تا دهره سخنان مروج نفس
بال کشانید ترغم کنان	باز گرامینه بیک شیمان
گوهر و در صف بصفه سرور	باز روزه در دهن یک بند
لا ز ند جام طبع مستنگ	طبع چمن باز در باب و رنگ
نغمه بخوبیند ز دستان راغ	شعله بنشیند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان شود	وین سخن از جمله الشیان شود
بود و نبود آیت وحدت شود	بود عدم گشت و عدم عین بود
وز نگری یک عدد از صد هزار	نیت خزان یک بگی اعتبار

یکدست کار اشارت نمود در نه جهان یک نبود وجود
ای که زندان محب ز اندری چه کمن ناکبت ای دری
سیر تو در دیر محب ز اندرت عالم روحانیه از انورت
این رعد یزدنه بیار پیچ بست حکمت آرایش این بزده بست
بر سر این را ز بهل دهم به که ترا یلب البستم
این در اندیشه که عرفی نیست خود نفسی داد بر دهن خود

انجن آرای در دهن با نیرید محفل آراست به جمعی مرید
محفل آرایش صحن فلک فرش حریش ز جاج ملک
نور نشانند بر از جام جم کرده سبتانی و جمی بهم
دود چرخش چکند در دماغ انجمنی کو بودش شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق ست سماع ز نفس گرم عشق
کرده مستی لبش مرده جوش هرزه گویم هم از ابل جوش
راز در دهن پرده کشایی گرفت نور نفس اوج گزایی گرفت

گفت که میگویم و نبود گناه	نیت درین جامه بجز آزار
جلوه گر از جامه مستی منم	منی بشیاری و مستی منم
در جسمم و در منم جلوه گر	کافورین دار مرا سجده بر
رشته بر دامن من هیچ	مرچه بجز مستی من هیچ
چون دلش از رشته توحید رست	رشته آید ریش و حدت گشت
جگر آن پیوه که افشانده بود	باز نشاندند بر آن باغ جود
از اثر لذت آن لب بکشد	تقی غلظ لب ز لذامت گزند
گفت که این دعوی قدوسیت	وز لب مانع نافرمانیت
گرد که این نغمه سراید بسم	گر بچین هرزه سراید بلم
تبع بر آید و ملاکم کشید	گنج نهانخانه خاکم کشید
چون می توحید در گوش کرد	می زد و اندیشه فراموش کرد
هرزه دوشینه در آید بگوش	لیک بر آن هرزه در عقل و گوش
مستمان تبع بر افراشته	تخم عدم خیسری خود کاشته
هر که به عقلش سبک تیغ راند	تا فتنه و تمنع خود در نشاند

بود یکی ز آن همه بسته تر دست وز بانی ز کمر بسته تر
 گر یکنه آن خشم بر بسملی فرصت بیلی زده مر محملی
 بسته بر دست و نظر کرده باز تا چه برون آید از آن گنج راز
 دید که در هوش و مستیش سخت ز غم نه دعوی مستیش سخت
 دیده بسیار است بدید از بزم لاف فشان و دیدن زار بزم
 گفت چه کرد از راه این باز خوا که ورق گل چمن کر بلاست
 صورت آن حال برگی که بود خواند بر آن لب لب معنی بود
 گفت چو با شعله سینه زد پس سوختن وی بود جسم کس
 هر که به مشوق کشد تیغ کین مرگ برون تا زوش از آستین
 کوه کنی در غم دل با شکیب چهره کشای صنم و غریب
 آن نه منم که لبم این نغمه زاد او مست که او نغمه تواند داد
 ای صنم از هر نفسی بسته لب بر نفس لب زده مهر ادب
 عوفی ازین زمره لب را آموز نان ترا وید نفس لب بدوز
 راز خود خور که ولت ریش باد حوصله را معرقتش پیش باد

چشمه انار تراوشش گرفت	نیش قلم چون ره کاوش گرفت
آب سخن بود کزان چشمه زاد	قطره اول که غم از چشمه داد
میوه نشان طوبی جان برسد	نایره بکشود و بر سود وید
برگ و بر روی بخت و تشریت	سپلی از و رفت بباغ بهشت
حرفی از ان آب لبالب نمود	مزد قدم باغ طریقی که بود
نام یکی چشمه کوثر نهاد	شهرت یک به تینم داد
چشمه حیوان هم از ان نم کشود	نایره فیض بعالم کشود
چشمه هر آب سخن دان سخن	در چین باغ نثر زای کن
از غم این چشمه بود بهره ور	برگ برگ و نثر اندر نثر
ذوق دیگر یافته هر کام از و	صاف و گرفت بجز جاز و
شبه تیان چشمه کوثر کشاد	از غم این چشمه صانع نهاد
زمنه عشق بود خون چکان	از غم این چشمه آتش نشان
مرغ چمن ز نفس آبناک	از غم این چشمه ریزان بجاک

از نم این چشمه لب تشنه جوی	حسن بمن یافته صد آبروی
هر بر و برگی که نمایشست	از نم این چشمه صفایشست
هر بر و برگی که صغیر زبان	دست بدست او و از باغ جان
فقد هاشاک گلستان او	خاک کن بلبل وستان او
معنی از آینه شش او غوغا ساز	وحی ز فرزند می دوست ناز
فانج گنجینه امیر از غیب	میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع حشره شعله آتش فروز	در حرم حسنویان عود سوز
آب و هوای چین معنوی	شاد دل در حرش شاد روی
نغمه گشتای دل لب تشنگان	تب شکن جگر خستگان
جعبه پریشانی از و جمیع	منصب چیریل از و مرتفع
در حرم آرایش قندیل رخ	بکده از نغمه انجیل رخ
نغمه طره از چین عا	آینه صورت و معنی نما
داروی بهوشیستان پرش	سامه گوهر غنی فردش
آتش او چشمه کوثر نشین	آب می آتشکده در آستانین

سینه خراشیده چو تلویش داغ	راه نماییده چو نور چراغ
چهره او یافت نور عطا	حلقه او بافته نور صفا
تاب ده طره جانور دل	خال لبش داغ لکود دل
دامن عصیان بمیان برود	سر ز دل بخش روان برزده
نخل معانی نرافشان ازود	گلچ الهی گهر افشان ازود
مستی مر باوده که هست ازود	بوسه ازین نشاء نصیب است
نفر خرد تشنه کادش ازود	چشم حکمت تراوشش ازود
مرغ سخن کرده خوشش انگشت	سینه الهام بر و تنگ بود
وحی تراوی لب روح آیدین	کر کشیده ی غنمش استین
ناله برار و ز دل گرم خون	نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینه معنی از و رو نیست	انجن افسر و ز ضمیر نیست
تاج بر دل ساز تجارت بدست	بانج ازل برگ عمارت بدست
کان چشم از دل دچمن رسته بود	سبیل و گیوی سمن شسته بود

نیک بر آنم که بخون جگر	در نفس طبع مسیحا اثر
زنگ جوانی و هم این باغ را	جامه طاروس و هم زلف را
ای زدم غل معانی بلند	وز گل و سنبل قلم نخلند
نغمه طبعم که دم از او جزد	در نفس روح امین موجزد
عشوۀ حوران بحسره گاه من	همت گواه دل آگاه من
کو ببت شده لب عشوۀ دین	تا دم از حسن یکایک نشان
دل و دم و عشوۀ مستانی کند	نغمه کی مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بر بایض سخن	بر خرد و فاشاک گل و یاقین
برگ گلش چیدم و بستم بد	نیش خشن نیز شکستم بد
آن بدل رحمت مرهم طلب	دین بدل لذت کاوش طلب
بر اثر راحت آن با غدا	در جگر لذت این داغدا
طوبی و فاشاک درین باغ	نغمه لب نفس زلف باغ
هر طبعی برگ و بری میبرد	برگ مراد از خجری میبرد
آنکه خشن بند کند آستان	از مرطوبی نشود خوشه چین

دانه بود بر ترش دست رس	داسن جنت گدازد به رس
گر نه طوبی نباشم بی باغ	یا بهر ترش کنم در و باغ
راحت یافرا که رساند غمی	خسته دلا ترا که نهد مرهی
گاه نسیمی به من میوزم	که چنین مرغ چنین میگزیم
هر چه پی آب و هوا پیشست	مرغ از و برگ و هوا پیشست
مرغ بهشتی بر لب تر خورد	ماید نه نارسمند تر خورد
است درین باغ بهر دست تر	نیکیها ز نکت شور تر
تشنه لب ز هرین آبجیات	شاد بدریوز و جسمم بتات
انکه چشیدن نتوانست	لذت ناموس ندانست
طبع من آنجا که بودش ترش	شعله کند دست نشان گس
حیف که دو دم نپزید که	دامن این شعله گسرد خیس
بیشتری بر برگ دل مینم	رشته خونش به نفس میغم
تا مگر از جنبش رای صواب	چهره بر زشت پذیرد نقاب
حیف که لحشتی که تراشم زول	این نفس است فشانده بگل

هیچ درون که ازین لیشنت
 تیغ کلامم ز اثر هست تیز
 عوفی اگر نیست شکارت بکام
 دامن مروت ز چمن برچین
 دامن فروخته و تنواییست
 صید زغن هست بهمانیرت

دید یکی باشد دراج قوت
 ریخت بر بافند گیش ز هر خند
 شربت لب ریزی و خون جگر
 حیف که سده بایه این بود
 دامن چنین صید نیز در هیچ
 رشته این دامن سیدان جفا
 طعنه زمان چون خرفه زده
 این قصب پییده دار مگر ز
 تافتن بافتن عنکبوت
 کای سوس اندیشه کوتاه کند
 مانگی را بر باغ مگر
 از تور و دام مگر بکار
 پیش بین رشته تنیدن هیچ
 صید تو معلوم که چنیز است
 دامن طرازنده بوشید گفت
 اگر کنی لب دل کس را مگر

آنکه بود جذب کند شش بلند	نیت غم از کو تش افتد کند
خود شمر کو تنی اینجا نرسد	کو تنی از هست بر باغ نیت
این دم مرد از جگر دم دور کن	شمری ازین جنبش منور کن
دام من آنست که در خوف غار	کرد رسول عیسی را شکا
باز الیش در آمد بقیه	طوطی باغ قدش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته	سایه او مرغ پراند خسته
نغمه طبل از زنده بستان دو	نظار بر حلقه مرغان اوت
سایه بنفکیده درین چار باغ	سایه نکلن بر سر طاس ز باغ
دام چنین صید گس نیست	ورفتن شش داخل نخر نیت
دام من آنست که طاس بر جان	در کفش دانسته است آشیان
گر کسی بسته این پرده است	کس چکند طالعش آورده است
عزنی اگر دام ترا صید نیت	حیف بر آنست که در قید نیت
دام کلاست که خرد بافته	جل بستین رشته او تافته
بسته این دام کلید مراد	رشته بندش گره پی کشتاد

بسته او گزین و گزین و
خرم و آزاد براید چو سر
سر و که آزادیش آید به کف
خوانده ز کتب خزان کف

ای بضا انجن آرای حسن
حسن ز رویت تماشای حسن
جسد من سبای تو آشوب را
لعل گهر رای تو با قوت سای
آهوی صیاد تو رضوان ملک
سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب
آب من ز آتش رویت کباب
پیش لب مرده دعای مسیح
وزنگمت زنده فای مسیح
بند و بی رفقت که خن منظر
سلسله بر تن من غیر دست
سحر که سر و چین با بلیت
از روشش نخل تو پا در گلیت
فستق بر حنتم طوفان نوح
مکیند از باد و نازت صبح
طاق و دوا بروی تو محراب ناز
عجز به محراب وی اندر نماز
طاعتی نشد دوا بروی تو
سجده کمان در جسمم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجوری وی رنج ناز

ز گس او ریخ پرستی گرفت	مایه محسنوری دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم	دایه طریزو ملک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسپر	نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون کسیریم چمن یا سمن	بر چمن سنبل تو پر شکن
در هوس سلسله عینین	نور شود سایه شکن بر حسین
حسن ترا اهل عمل فتنه زنا	دشمنی افزای عداوت گرا
غمزه روان سوز دل مستند	عشو ه بی مایه او خلبند
صبح شید ستم آرای ناز	عبد ه آرایش تابوت ساز
بسکه بگرگوشه چشم سپید	غمزه نشانی به کین نگاه
ابرویت از ناز کمان کرده	بر سر موسی و دود عالم گره
چشم تو پیار تر از عجب است	بسکه بر دغ غمزه هجوم آورد
شاه حسن تو قافله پسند	حمله ناز تو بغایت بلند
لکینه گدای سمنت آب و رنگ	حسن تو از لکینه نازت ریخ
سوی تو صد نوبت اگر بشکرم	نیتم نگاهت چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غم خواری
 د چینی کز ویت این رنگ بوست
 صد ورق گل گیسای میسند
 رنگی از آن با گل رعنائیست
 این چین لاله که پرورده
 لاله پوستان که ز باغ بوست
 حسن نمودار تاشاییست
 گر گهر حسن ز حیب تو بود
 گر بنود عشق هوا گیسو حسن
 سگدلی مایه دل سر دیت
 دل شکن عهده وفا تا ز کن
 حسن تو معنه در باو از چند
 برگی و رعنائی باغ خطاست
 رنگ جوانی ز چین شسته گیر
 خار مننه در ره زلف آریگی
 اصل بهار چمنیت زرع است
 دامن دامن به گاهی بوست
 بوی از آن یاسمن آرایست
 عاریت از باغ کسی کرده
 دین چین از بجزر فراغ بوست
 ناز تو سوزنده بهینایست
 طبع و بی آلوده به عیب تو بود
 کوهر عشق و چه تاثیر حسن
 غنچه غم سبب زردیست
 می کشش اندیشه خنیا ز کن
 ناز تو پیکار ز انداز چند
 باغ چنان برگ چنان کی دوست
 سنبل شگون چمن شسته گیر

آه که این نغمه بغایت رسیده	فصل بهاران نهایت رسیده
با دُخِ آن میسِل و زین گرفت	آبِ سمن آبِ چکیدن گرفت
یا سمن از سبزه برپایان شود	سُنبُل زلفِ استیت جان شود
آبِ لب لا بچسبند نسیم	در حرم غنچه میرد شمیم
برگ و بر چمن به نیارود	روح شهیدان تماشارود
حُسن برافشانده توارکسار	گوهر دل غوطه زمان در مراد
بی ادبی از می آید هست	وزنِ قُطف تو کو تاه دست
طرنگان بانگ زندگای صمیم	ای کُهر حُسن بدج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن	یاد جوانی کن و آهی بکن
بانغ ترا کوثر از آب درنگ	شهد ترا کو بنوازش درنگ
جوده گر بیای لب بام کو	نیم نگاهی بصد ابرام کو
نخل تراریش غریب کجاست	کوثر افشانی و طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو	نازی و تمسیه صد اعزاز کو
ریزد از سبکوز نهجهای تنج	غزّه شرم و ادب از در سنج

این ترنج رویهای توت	در نه کرا طاق انبای توت
نغمه بلبل چمن آرای باغ	گل به تبسم طلبه صوت زراغ
بلبل وستان زن بخت نم	زیب و دسینه دخت نم
ره که برون از روشنی افتاده	چشمه بی سابی از و زاده است
نغمه کشای چیت صوت زراغ	عطسه زن از بوی گلت سرواغ
جلوه گر سبزه به حسن داده	منصب طوطی بد بگس داده
حسن و زانوشن موس تا بک	خیرت سیمغ و گس تا یک
گوچنت صوت کله غی دار	باغ تو کو نغمه زراغی دار
در چمن روضه خسی کو مباش	چند تک بر حبسگر خراش
مهر تابد دل اهل موس	دوستی شعله ندانده گس
صد گس شیفته انگبین	رم کنند از حبش یک استین
آتش اگر شعله فیه روز و بار	جوشش پروانه بود بر قرار
در عرق الماس گذارم بقند	لیک بود شربت من بود
ای نفس بسته بناموس عهد	زهر نایند و فردا شند شد

وای که بس بیدار بخیده	دین نفس تیغ نسجیده
نیم از ناز و غرورت تنگ	صلح بگویم مگر نرم ز جنگ
تیغ سخن شو که دغاسیکنم	جنگ ترا صلح فداسیکنم
حیف که هر خون که بود در دم	چون جسم خاک سود منظم
لا زنگ از ورق چون دود	از جگرم حسینه و پرون دود
زین بخنان تنگ غرض دور دار	بی ادبهاست تو معذور دار
عونی ازین زمره دات تنگ باد	غود مجازت عدم آنگ باد
صورت آینه پرستی که چه	بر دست باد هستی که چه
وای اگر چهره بود در نقاب	باز دهن آینه این رنگ آب
هر چه درین دایره صورت پذیر	مر که درین حسیله آرام گیر
گر نه طبیعت به نایست	زنده بخود مرده حیات نیست
دل کبیده که بخود قایم است	جلوه معشوقی او دایم است
عونی ازین نغمه زنی شدم	غمد طلب شکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دایم	شخم تمنا چه فتنم

کرد بانون در فسنه باز	نیم شبی باد و سهستان طراز
چون من عرفی همه انسون دوم	تشنه غم عشق صنم
هر نفسی رنگ نوی ریخت	جمله نایل نفس آویخته
پرده زار آرایش خود کرده باز	بر دل خود بسته یکا یک طراز
تخم نه انداخته کاشیتیم	کنج مصیبت کرده داشتیم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جمله تنی مایه گوهر فروش
جام چو شادی و زغم سوخته	تازده می چهره برافروخته
از طیران مست و فر و بسته بال	مایه بیدردی لاف ملال
با گسی و عوی پروانگی	محرم دل با همه یگانگی
کسنگی سوخته تنع بود	خسته پر و فل آن جبع بود
شعله زان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفزی نفس باز کرد	سروی آن حج در و کار کرد
ظن و آغوش کنایت کشید	تیغ ملامت بیداشت کشید

بخیصیت که شمع بود	رخیت پروانه او شمع بود
گفت کرای زایران شمع	گر تو نبشت بدامن شمع
ز اول شب تا بکه صبحدم	دید شب هیچ نمادی بهم
تخم شداید هوا کاشتی	پاس رخ شمع ممیداشتی
تار و دوت مشقه در مغز دوت	تا بخت هر چه کند میل دوت
تا بکی این هر چه بکشین نفس	پایل برافشانے درانی نفس
در غم این دید و نرسود و شو	آخر ازین شعله بر آسوده شو
خود چکش شمع گسارن ما	سایه بیز از سر این خوان ما
نایره حسن نگهبان اوست	مروه خضبان گسارن اوست
شمع ندارد بگسارن نیاز	بال مرغان و پسر در نیاز
ای بز و ایای هر چه بکوت	نه ز بگسارن گسی کرده قوت
رشته پرواز نشیدن که چه	بر گسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کنای بوالهوس	بلکه تو شعله آتش چرخس
نمیت مسازی شمع حرام	نسبت بیکانگیت بز و دام

برگز از طوف حرم وصال
 بال گیس که به جیش دست
 گزیده کام بود گرم خیز
 فی چو تو محرم بود در حضور
 کام گیس را بشکر و خشن
 گر گسی بر اثر قند با شش
 تشنه لبی لب لبب شعله نه
 غوطه در آتش زن کوثر شمار
 گر نه در آتش بودت جایگاه
 و ده که معشوق نه را هوس
 دیده تا میزشش او باز کن
 با جگر شعله عشق از دم دار
 عرقی ازین در ده چنان بر شوم
 مانده نشان قدم اینک بین
 در شکن این جیش ناقص مثال
 جنبشش از بال تو کاکل است
 بر قدم قند بود بوسه ریز
 بر تن خود لرزد و گرد و ز دور
 مطلب پروانه فرو سوختن
 در نه در آتش شو خرسند با شش
 سوخت لبست بر شش از شعله نه
 شعله بفا نوسی خود بر گمار
 کی بودت در دل مشوق راه
 دماغ سمندر نغمی بر جگر
 مست حقیقت شو پرواز کن
 بلکه درون تر شود جا گرم دار
 جای قدم نیست که بر تر شوم
 عرقی اگر هست بر اوقت برین

بر اثر زهر و مسراج راز
گر به مقامی رسی انجبا میر
گرم غنان شود بر پیدان تبار
ورز سی خود تمنا میر
ورنه مسنوزم موسی در ستر
نانه پرواز سبال اندرست

را بعد آن مریم معنی مسیح
مر سر بولیش زنی عشق مست
آن چوب و کنگر انج
بشرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج
میکده از عصمت او بار و لاج
چون در اندیشه بستی گشاد
نیشتری بر دل ریش خلد
نیشتری بر دل ریش خلد
ناله ز لب تحفه ز گردون گرفت
کریمه گرمی بفضای ملک
خنه لیلیش که ای ملک
بمنفسی که زوی حبسجوی
کین همه زاری ز چه داری گوی
تا منم این ز غم نه سینه سوز
وین گهر افشانی گنجینه سوز
یادند از دم ز تو حال تو چیت
موجب طوفان و طاق تو چیت

چون لب سایل گهر نغمه گفت	لعل برافشاند ز شکرگان گفت
دو صله ام تنگ ملام بسی	منفعل از روی رسولم بسی
منفعل کمین دل می نوش کن	دین خبر دوست فراموش کن
بیکه بود دست تماشای دست	ایچه سپادش نرسد یاد است
در همه سحر که بروی گذشت	مستی او کرد ضمیرش گشت
ایچه نغمه به دلم یاد است	نام دلم نبوده آزاد است
عُرفی ازین می قدحی نوش کن	هر چه بخورد دست فراموش کن
دیش فزون کن غم هواده	کم ز زنی خود نتوان بود چهند

م

خداوند دلم سپنورنگت	دل من سنگ کوه طورنگت
دلم را غوطه ده در چشمه نور	تجلی کن که موسی مست در طور
و گر زین ناسزا دل عار دار	کرم بسیار و دل بسیار دار
دلی ده چون محبت پاکه امان	ولی پاکره گوهره تر ز یان

دلی مرهم که آرد آرام شناس	لبش مست مکیه بنای الهام
دلی ریشی که وقت کاوشش	نه آوازیش و نه شل و نه تودیش
برافرو ز آتشی در سینه من	که سوز دور است و پیر سین
وزان آتش نکل جان مرا فر	ولیکن شویا و عرش باورش
بر دلم ز آتش دل دارد رب	درون حسری کن از آتش لب
دران بحر لباب ز آتش تیر	چنان طوفان پستیابی برنگیر
که هنگام هجوم موج در موج	حضیض مضطرب به آواز موج
بپوشان چهره ام را خلعت زرد	بهوشان سینه ام را شربت درد
چهرت آب کوثر امت او	گلگونوز محبت لدت او
بیار اشهر در امت تا فوق	بگوناگون مستع لدت ذوق
مران محنت که غنی از وی گیرد	بفراتنا بجانم در ستیزد
علامت را نهی و نفع من کن	شهادت را جلیس نفع من کن
دخسم را بجای تازه گردان	بم را دشمن خمیازه گردان
بده صافی که چون برهنه تازد	چنین معرفت لک لک سازد

بهوس را بسکه بکشاد و در گنج
 کز حُسنم خرف بودم بعد رنج
 کنون عمر بیت این صنم اوست
 همین بود که در غینۀ راز
 کلید گنج معنی ده بدستم
 و گزیدم اینک در شکستم
 جواب رنج معنی کن و لم را
 بدیلمی آشنایم محکم را
 چو عقلم شمع پنهانی را فروز
 چو تو قم گرم رفتاری در آموز
 چنان از حیرت گشته تو مستم
 که با صد گنج معنی تنگ دستم
 ضمیری ده که در سپر گنج کاوش
 بود صد حقیقه معنی در تراوش
 زبانی ده گفتن گرم و چالدار
 کس از گرمی تو آتش عشق دار
 در یکدانه گر گشته فشانم
 بدو گنجی که زان بسته فشانم
 روایی ده مستاع کاسدم را
 بانصاف آشنایم کس حاسدم را
 کرامت کن بحر فی حقیقه جانم
 می آرام سوزی در دستانم
 که چون لب جوعه رنج ساغز آید
 فغان نوش نوش از غم بر آید
 بنام آن حکیم مصلحت کار
 قدم لخمه ان عقل پیش رفتار

در صبا ز بهستان نهفتن	جواهر از فرو دستان نهفتن
و به آبی بغل حکمت آموز	که کرد و تشنگی را گوهر افروز
گشت لب بر تن دل بر گشت	که چون دیوانگان خرسید
گفتش دور اندر اندازد گرداب	که بر موج افشانند اسباب
بهر مویش داندست لیلی	نه لیلی را بیاید نه تسلی
بهمه ناز و همه چشم همه گوش	بفرایدم هر قسم همه چشمه گوش
خیان از چهرش آخر کند	که با لیلیست گوی دست برد

بنام آن درون نور برون پنج	گشاده آموز مفتوح در گنج
و به اندک بی بس خشت خاموش	که مان ای شسته اینک بخوش
و به زانسان پستش بر گشتی	که جوید در انان حق پیش دستی
بنام آن عیب رحمت افروز	دل بجان نماند راحت آموز
که یابد خسته چون نامحرم را	بجان از ان ناید معنی را
بر غمت آبروی گل ستاند	بنات و قند را بروی فشانند

بر دوشش کای آسوده و نیک
 بنوش این شربت آسایش انجام
 چنان راحت بجاست درفشاند
 بنام آن حدیث آشناسنج
 که در بید روی جاوید ماند
 که در آرایش معموره رنج
 بود الهام در خون جگر شست
 نیک هم سود و صاف بر دست
 بران دار که حکم نیست شست
 که ای لب تشنه ناسوری داغ
 بعد جان میفر و شتم نیم مرسم
 بیار زان شمار این مرهم کش
 چنان مجروح را مرسم ساند
 که زخمش تا ابد ناسور ماند

بنام آن حکیم معصیت سوز
 که باین مایه ناسه مانی ما
 گند را بی طلب آمرزش آموز
 آوب دادست بر بستن شست
 گناه غاصه و پنهانی ما
 چیا را رده ندان و نصیحت

سواد از دیده مسنی زودن	بزرگان برقع صورت کشودن
تبی دل بودن از گنجی کردا	طلب ناکردن از رنجی کردا
غنان بیوفای بزم کردن	بهر بیکایه دل گرم کردن
بیاریجه مزاج آراستنها	از و جزا و بزاری خواستنها
گسستن سجه و زنا رستن	صنم گفتن و زلفش شستن
بناشایستگی طی کردن آوم	بندیدن باز و طی کردن دگر کام
باین اعمال و زینها تازه ترهم	که در طبیعت و نیز امید دگر هم
عنایت راعنان بامت با	بدنبال مراد ما شتابا
سجدهی کامران ساز و طلب را	که بخشش گنج معنی با اوب را
بنوعی تحفه امید گیرد	که نویسد ی زغم نازاده میرد
تعالی الله زهی گنج عنایت	زهی بجز گهر سنج سعادت
شمار جو و او کرد و نثایه	مگر هم علم او با این برآید
درین ره معرفت راعجز بنس	بگمراهی علم و رسم همدنس
زبان مزع و مستان نچ دل گو	ترغم را بنام او بجل کرد

خرد را کاشش منفرین داد
 غنایت کرد گنج بندگی نام
 بهشتی داد و عالم سرو آزاد
 محبت را کلبه گنج دل کرد
 بر احوال ریخت برگ کوتاهی را
 ز روی عشق چشم عافیت
 گلی از شاخ فطرت بر نیاد
 منه انگشت روی بر نقش دیوار
 گراز روی جبهه در کارش بود
 قناعت کن ماین برهان دین
 بیاعرفی لب آلوده در بند
 نوای غنایب نیست مهلت
 زباز باز دار از تیغ را
 و گر تخی کند شور سیه است
 دوزان سر حشمه سر بر زمین داد
 در و سر مایه آغاز و انجام
 بنزد مسیح یعنی بندگی داد
 ملامت را بخون او سبیل کرد
 بخون عشق پرورد آگهی را
 خرابی را عمارت نهاد در آموخت
 که حیرت نقشی از روی بر نیاد
 که اینجا جلوه هم بوده در کار
 که او را جلوه هستی کشودی
 فضول را نه زنده دامن
 بدستانی که می بخور فرو خند
 مسیح این نموده در مانع مناجات
 پس است آن ترک تازیانه
 عیان پنجه می بکند از دست

زمین محذرت میسوس مبار
که بخشاید مگرداننده راز
سمند مغیت در زیرین باد
دو عالم گوهرت و استین باد

بنام آنکه توانم ستودش
نیارم دم زدن در شکر جودش
زگره دشمنم اسباب است
و گر خاموش گردم تاب است
زبان مشتاق و دل گنجینه است
بجهدش گردایم محذرت است
ولی حمدش بگفت گوشت
بگفتن هر چه بخواهد او نیست
بی این عقده را بود کشایش
شناسای تخت لگد سایش
که گوید خود بفضاحت که است
مگر اندیشه کین بدفش حراست
گرش دندان شکستی شکستی
علایم گشته دی ز نار بست
بساکس تگری در و دردت
خیان کاندیشه و اندکی نوبت
بست آذر عوام و دوزخ فریب
بتهنیش دل استن تابد
بت اندیشه فلان و فلان فریب
چرا نمیشی که گوید هر چه هست
که از اندیشه املیستی تراید
اگر گوید خرد شمرنده است

خرد چرند نغز خویش کاود
 سخن را ندازه بسیر و تیراود
 مران حسنی که در خود نقش ان
 ستود آنرا و بریزد آن پند
 کمالی که نانش بر زبان است
 گمان دارد که این را بهیم است
 گوی علمش ستایه گاه چکمت
 گوی از خشم گوید گاه حرمت
 بجز اندر کشد او صاف حق
 پس آنکه مکنته سنج اید سبق را
 زهی جا بل زهی ابله زهی است
 که بی اندازه را اندازه برست
 بعد علم اگر بخند او را کشن بخند
 محیط علم چون در علم گنج
 نشد حل این محاصل همین است
 زما تا چو سر اول همین است
 بیاعزین در افسانه در بند
 بهستانی که سنجیدی فرو خند
 چه گفتی هر چه گفتی کوتی و شت
 نه پنداری که نقش گوی و شت
 زبان در کام کش دل در بند است
 نجاشی فسه و شو تا قیامت
 آیا بخت سخن از خواب خبرین
 چو نخل طبع من نشاد آب خبرین

زنده غنی صدای خوش گلابی	چو خوانی بر سر خاک لطف پی
ز دایم شفت گویا می شیراز	سبک بر خیزد خواب آلوده میاز
بنجواب آلودگی طی فرسنگ	که وقت از چشم مالیدن شود
بگو این بوسه گاه اهل معنیت	که آن معنی صواب رفتن اوست
کنون در گاه غنی بوسه کاست	ترا از گنج تا شیراز راست
بیاد حق و دواع اندازد دوش	بیکش قریف می راد در خوش
طلب کن هستی از روح پیش	زیارت نمازستان ز کاش
که نزد آن شاه معانی	توان ره یافتن برین لاری
چگونم کارم در گنج شیراز	ترا بنمایم آن گنجینه راز
بگویم فاشش در حق بر کشایم	منم کان نغمه بر خود میسرایم
دو منظوم بود در خوش گلابی	که حجت داشت بر ملک لطفی
یکی این گوهر افروز گهر سنج	که یکسره بجز انعم جوید از گنج
یکی آن بسم که ماند این بخود پیش	که کوشش بر سیاحتی نیش

گرش دریا و هم لب تر سازد
 سبیل از آسمان بپزند طلسم
 ز دریا جز بگوهر در سازد
 صفا از کعبه جوید فی نفس
 نهی که گریه ایان گفت گمور
 صبا کرده از دستش بریت
 بدین حدنبر که جا اهل خسر و علم
 خرف ریزد ولی از دست غم
 بدینا سنجید و کرد و خریدار
 ز خجالت دادن سبیل تر سنجید
 و گریه فی مستی نه سنجید

نه خویشت و نه فریادم نه فرود
 بخش و زار لا لازاد کانم
 که بی روغن چرخش ادم نور
 که بروی تیر تر باشد عنا نم
 که طوبی خوانش با خیمه نوش
 رسد بر خنده و فریاد نازم
 ازینها در گذر اسرار جو باش
 بهشت آویز و زرم آموز او باش

نگویم درستان عشق فریاد	که ستا از سروی میدیم یاد
نه زان دست این قلم را کرده تپید	که سبب نام نه شیرین و شبید
اگر آن نامه را زشش ناکشاید	ترازوی قیامت ایستادست
و گریان اگی بر قول مستان	که گردی موشیدار از رختان
صدافه طون نشان از گوش تاول	که با این رنر گردد آشنادول
سراسر در عشقت این ترانه	بیمه ببل پروین آشیانه
کسی کان یافت کین بازی گشت	زبان عشق با گوشش حجبت
کسی این نکته نزد انش فرست	نداده عشق و میداند که چو نشت

صبحا دلگشت چون خنده حور	که شادی هست بود اندوه مخور
توق می بست به نو بهاران	چون مشتاق شیرین بود و باران
شکم بر سروی سر در یارب	چراغ برق گشتی شاخ غناب
زینین طغی زو گردون چنگین بود	که با آن زهر با این یاسمین بود
عروس در عروسی دشت در دشت	صبا شالگی میکرد و میگشت

بمندان شیرین در شکر خواب	گلشن را خوی ز سببم کرد و شادان
سکونش کرده جای خواب گونگ	ز شوخی ز گشش با خواب جنگ
گهی در خواب که بیدار بودی	گهی بستی نظر گاهی گشود
صبا بوی گلشن دادی ره آود	شکر خواب صبح خوش تلخ میکرد
نیم بامی گفتی در دماغش	مقیم تا برم در صحن غبارش
گلشن در گلشن آرامش پاک	که هر گل صد گریه از اندیشه پاک
ز بوی گل در آمد عطیه در تاب	بیک عطسه تویی شد چشمش از خواب
بیا چشمم گلگون چه بر نور	سراپا همچو چشم خویش محو نور
ز رنگش دور کرد آشفته بین	هوای ابر دید و بکشت گل
ز یاد حبه گلنای سرباب	به بیداری چمن سیدید و جوا
بدل گفتا که بسنگام صفت	نیم بامی دمی چون رحمت
هوای ابر و بیم آفتاب است	همانا ترک آرایش صواب است
اگر بی سر بر باد چشمم نیست	تا شای چمن از سر مه کم نیست
مرا آینه ابر و ز آب چهرت	گل در گشس بجای چشمم در دست

صبا از شانه به در مو شکافت	پریشانی خود اندر زلف گافت
عیر امر و زهر چسبم نکند	و گر گنجد نسیم گل بر خند
فراتش کرد عهد آشتن روی	که در گلزار شود بر لب جوی
ز جام دشتینه سمان طرب کرد	نقاب انگند و گلگون اطلب کرد
دوانیدند گلگون پیش زارش	ندیدند آشنای در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن	بدل کردند گلگون را بهوسن
چنان چاکب بر زلفت نشست	که دستش را عیان در نیمه یافت
پرستاران خواب آلوده محجور	پریشان روی نزدیک و دور
چنین رفتند تا نزدیک باغ	هنوز اگر نه از عطشش دماغ
ممودی از برون دیوارش	برنگ خانه فانوس بر تن
بهشتی خالی از چشم زبان هم	تماشایی در و نه بانغبان هم
رسوم حاجی دیده باین	همی آراست رزمی و بیان
نشاند اینجا کیزان قصبش	ترش رو کرد و چندین چندش
بجق این حریم گاهست فی باغ	نه اینجا بارها و بخت فی فراغ

اگر حور آید این دروازه بخت
 بگویند شش کلید و شکست
 گر آید باغبان گویند مسوز
 که در باغ آتش افتاد است اموز
 خیال من گراید ایشنا نیست
 و گردش کند چون او خجالت
 نسیم از در آید نی ز دیوار
 چو آید خلوتی باشد بیقرار
 و گریه درون شتاب باد غماز
 بگویند شش که بوی مادم باز
 که آید نامه آور مرغی از شاه
 نیاید تا غضب بر خیزد از راه
 و گرازم بیتوان پیغامی آید
 چه حدش بر گشت از در قفا
 رویش بچنان سرور و انرا
 که از رشک زین کشت آسمانرا
 حذر ز آسیب ننگ نام میکند
 گران یرفت و استقام میکند
 دلش از بند نامحرم باشد
 نقاش غنچه و دستش صبا شد
 نقاب از روی خو چون کرد جور
 گشت از تارک سرو چین نور
 ز حسن انباشت بر دستا ترا
 حلاوت و اوجن لبلا ترا
 چنان کلشن جانش برده شد
 که زنگ گل شکست و تازه تر شد

ز شکر خنده آن لعل شاداب	تسم در دمان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سپاهش	برآمد گرد و هر یکی نگاهش
به سوسو عثوه گران چشم غماز	خیابان در خیابان جلوه و نماز
شمال آمد به استقبال بویش	ولی در راه ماند از پیوستنش
صبا در زلف سبیل شانه کدشت	دوید و برگ گل از راه برداشت
هوای بوی عیسوی که چرخ نخت	نخستش از حریر پایش نخت
به دوستی که می افشاند بر گل	محبت را بدل سپید و بیل
بهر سومی چپیان رشک طبعی	نهایی می شکست از اوج خوبی
صبا تا دیدی او را در چیدن	نیارستی بشناخ گل و زیدن
چو داد آنساده داد دستا	سر اسرار عاشقان بوستان
سرودندی به عشوقان آگاه	کنایت کوته از مهر آن ماه
بهر و این نغمه قمری داشت کار	که بسبیل را به گل زمین پس چار
بگل این پرده کردی بسبیل	که از قمری مباد اسر و ملک
ضمیمه گرفت و گلهای بهاری	ز مهر خان چمن در شر مساری

چو دیدی سرو شاه از دیده ست
 چو خواندی فاخته مرما و بخت
 بهر بوی کشیدی همچوستان
 نشاء خوبی در گشت گلستان
 تعالی الله چه ستم گلستان
 زوی خرد و وسایل مردم زبان
 چنان پیوه چپ شاخارش
 که گل ناکرده نوگرد و بهارش
 سر سرف آموید شکش
 چکان می بر زمین از مال شکش
 نوعی بندش منور و فغان
 که تیش زلف جور توان
 درختان بسته نوح از جامه حوا
 تر و خوی کرده و سر سبز و شاداب
 چار سالخور و دوسر و نو خیز
 زهم شناختی بهینند و تیز
 ز آب و سبزه بنبل رفته در تاب
 ز بوی گل نبشته بسته از جواب
 هوا ساقی و خار و گل قح نوش
 چکار و کفره زن دیوار و در گوش
 فغان مرغ در بلبل اثر داشت
 نوای بیدان و قتی در گشت
 باب از سایه گل آتش سپرد
 سمندر غوطه در آب خورده
 چو لجن عند لیب آید بر آتش
 شال از پای خود در دو حراش
 جبار کز فیض برگس شد سر آب
 گزد هر دم پیش در پنجه آب

بر حسن برو و دانش چنان گل	که صوت فاخته جوید بر بیل
سر سیمه تر و از حسن شد	ز سر و افتاده در دامن صیاد
چمن در دست گی جام جم شد	که هر نشی که بود از پیش و کم شد
ز خود رو سبز پاورده نهرین	همه تنال خس و بود و نهرین
تو گفتی نایع بانی در رحم داشت	که شکل نطفه ازین گونه نیگداشت

صنم دلشاد از آن عیش نانی	که از بازار چهای آسمانی
فضولی از کفینان غلط ساز	گشتاد آن در که محکم نکرد باز
بنا که فیلسوفی نام در دست	ز نظر آران شاه از دور و جوت
سموی از دور گلشن درون جنت	که در دم یک چمن گل رنگ در جنت
نغمه سر و بر لبها سرگشت	چهار نر و برد یوار داشت
کینزان سیبخت اندرین کار	همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه توان آشنای را عیان نیت	نشانیه کوچه به گمانگی یافت
ز دور پرو کن کنندش اینی نیت	پذیردش که این زهره کیت

متاع مصلحت صد رنگ چید
 یکی گفت این جماعت رفردا
 گهی بغر و خستند و گه خریدند
 بمنگ آشنایگان را
 چو تنهایی بجزرت خلوت است
 یکی گفت این قیاسی بنشین است
 اگر دایم کین اندیشه اوست
 یکی گفت از حسن این شیوه بود
 ولی آن دم که بردار دترارو
 یکی گفت که حسنت این است
 سیاهش همی باید ستم پیش
 یکی گفت از مروت ریش بودن
 زختم و نازنا دشنام و شمیر
 زو این دوستان در دم خندان
 گر نیدی لب کی از خو نهفته
 بدید از دور شمشاد گل اندام
 گهی بغر و خستند و گه خریدند
 بمنگ آشنایگان را
 در آید آشنایان ده بچوات
 ولی فرمان برانزاره نیست
 غنان چنان فرمان بویست
 که نازی روکش رغبت نماید
 ز رغبت پیش خواهد رنج بازو
 اگر خواهد و گرنه رنجی هست
 که جان برکف گذارد و دل برآش
 گو آراتر که رحمت کینش بود
 پذیرفتم زدم سر نهج باشیر
 بدستی جان بدستی طرغ دامن
 شکستی رنگ رویش رفته رفته
 که می آید کینش را نایب کام

دشمن گفت از آمدن پرس	به عدلش غره گفت از آمدن پرس
چو پیش آمد بکلم غره پرسید	بش زین گفت گو در پوست خندید
که ای صبح قیامت از رخت چاشت	کنیز شیشه دل آواز برداشت
نسبت باج گیر مقررشان	حریت قبله کاو کج کلان
بهشتش نامه سر بسته شاه	هین دم گرم روی آمد از راه
بیار و نامه شاه تنک دل	اگر فرمان دهد ماه سبک دل
ت گرفت از موبویش فتنه پرواز	چو بشنید این سخن طاعت طراز
که یکیک تاز زلف از هم جدا شد	چنان نکشش را بشفقت و زبانش
بسم اندر و بخش و دو گشت	ز چشمش مادی نه را بود میگشت
بهمین سر همی حبس باند میگفت	ضمیرش در صد اندیشه می گفت
نکاهش بلب چشم سیریت	سیاست نیکش تیغ بکدرت
اگر شاه فی مادی گیر میست	بشاه این شوخ چنانرا نمری
نگردد آن سفارشها فراموش	و گرنه مرا دل باشد و جوش
نگر بهوست کان بهوی عجب کرد	عقابش گفت میاید ادب کرد

که گفتش پرستارت نمی‌خیز
 چوالت کن بگو این تشنگی را
 پذیرفت این سخن ز جای بخت
 چو از رفتار طوطو ساید خویش
 گداز بر عفو نا آید ز شرف داد
 گداز کار از پی قاصد و ستاد

بسرو می‌نماید در طرف جوی
 در افتاد از جمالش عکس در آب
 هوای بیتونش در سر افتاد
 یکی ساغر ساقی خواست بریز
 ولی یا دشمنش از انسان را فروخت
 خیال بیتونش مخمور شد
 گمشناسان گزیده می‌پیمایند
 آگهی نو قشش چنان می‌کرد بی‌پاک
 که از صبا کند خالی بسوی
 تو گوی می‌توان دید در هوا
 به تکلیف آتش لیمه فرماد
 که غم راه در بخش کند تیر
 که ساغر در میان است لب خست
 هزاران ریشه در هم جلوه گشته
 که باز شش دانستی عفت ز پرواز
 که عفت ز هر دانستی تریاک

چنان اندیشه از غافل خست	که از شوق لبش بماند بخت
گرفت جام و نغمی استادی	نه آشامید و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادند	بروی دل در چرت کشادند
که این اندیشه ایاز چه رود	چرفت آخر که ندوه از طرب
صبا گشتاخ بر رویش فرست	و باغش بوی با حرم شیند
نواهی کرده است از مرغی گوشت	نیاشامیده جامی میرد بوش
خین هر کس در نابود می یافت	بزر چشیم با همدوش سنگفت
که ناگه بانگ تو سن زد بگاش	دو انیدند آمو تک بر اش
توسن جبت و توسن قطره زن	چین گلخن شد و گلخن چمن شد

بنام راز دار است ستور	عمل بهای مستی فاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب جان	تقی مغزی ده نابود گویمان
روان بخشنده حواء آدم	عیان سازنده بهتان مریم
چو صلح اندیشه سازد دشمنانرا	کلید دل کند کذب زبانرا

چو خواهد دوستان را گرم چاش
 بلی بر لوح شاه این نقش است
 نای نقش صدق از قیمت نایش
 که نه طرف کله را بر شکست
 زبانش میسبد ناموس شیر
 زبان نهاده بر گل خار و سوسن
 سخن در ساد و لوحهای بیت
 خوشنایادی که دل آینه است
 و اگر سنجاد ب را جا کند ارد
 مزن لغم که رفتی پیش فریاد
 ز رفتم تا ز طعن آنفته باشم
 نه آن مرنغم که بنشینم ز پرواز
 چرا گرد زده گلگون نباشد
 چو نیم خسته کز غم هلاکت
 میجا تو اندلب کشتون
 گلوی تشنه تر کردن عینیت
 تو دانی کین نه جای شک و نیست

چه میگویی که نه هر گام دور است
 نه شعله کاو نیست برین پست
 بهم زانو برین تهمت نخند
 کسی را که لب این افسانه زانو
 پس از این نغمه های نوش گسند
 بشنای کش و قافیه بازوست
 نبوش لعنه زن بعین لب شاد
 به مکتوبی که مازو را ادب کرد
 تباری ز عتاب شاه کم نیت
 بخوی من که خوانی فتنه کشش
 ماهوسی که نام قصر آ
 بشیری که سوس در دام است
 پیا قوی که جاندار وی شاه است
 بان آمو که عفت مست کشش
 نه جای طعنه و جای است گوی
 خداوند که سبب این تهمت بود
 که دشمن تهمت و دیگر نه بند
 خجای لب و بد و ندان
 نوازن شد خشم انگیز سو گند
 بدر ویشی که شامش تهر ازوست
 بخوش حسن من یعنی بت ماه
 بمضمونی که زو ناموس تب کرد
 بجای کش عدست در عدم نیت
 بعد من که دانی عهد خویش
 بیانوی که شتر آتوب حضرت
 بشهبازی که دست آموز توست
 بهار و قی که ز گسده اش چاست
 بان کوثر که تهمت کرد خویش

نبا موسی که بر شیرین و باست	نبا و موسی که پایش شک باست
بشوییش که با من هم سرشت	باز و موسی که از من در شست
بشوی کش سخن با آفتابست	بفا موسی که یک هشت نقابست
بگیوی که دانی چند تار است	بزرگانی که پنی در چکار است
به حسن من که شهر آشنایت	بعشق من که صد شش رو شنایت
بجام من که بی خسر و کمونست	بچشم من که بی غرق و خونست
بوصل من که محتاج سر است	بیاد من که محبوب و غمت
باب دیده فسر باد هجر	باب روی در چشم کو کین دور
به مخزونی که یاد ما شش عیدست	بجدوی که گر میرد شهید است
به پیوندی که با جان در میانست	به گندی که با دل برزبانست
که تا مالیده فرما و استین را	نمیده بر پشت گلگون روی را
نگلگون از شرف بر خوشناید	نه گوش بکپی فسر باد مالید
همانا نسبت با آن غم اندیش	قیاسی کرده شده با نسبت خویش
اگر باشا هم این نسبت نبودی	کجا بر من در همت کشودی

همای چون تو باید بال گستر	که در غلش در آرد چون بنی
سحابی چون تو باید سایه انداز	که طایوس چوین آید سپردار
بلی بسیار با هم مهر باشند	که آینه شش بهم لایق بند
نباشند از رسم خوشدل بری	نماند دوستی را ابروی
و گریه آورند از دست و آغوش	میاید کرد شرم اول فراموش
ز ناموس کم بکف چندین گشت	که با فسر نام این نسبت گشت
ولی شایان دل طیف از دواز	که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شده بود جوری که دیدیم	کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
چو طبعی شده نام روا گفت گوشت	به پیش نامه بر انگشت در وقت
بعدی کین و عار اند آن غلط	کجا بودم که باشه گویم این راز
که در سوگند داد و صدق دوات	نه بر گلگون بوسن زین بهوات
غلط گویم کجا لب میکشودم	کیج باز شش صدره می نمودم
نبام آنکه بار دل گران کرد	و عار احمدم راز نهان کرد

دُعای کافکنده در سینه افروش	بیک جنبش برد از سینه افروش
هر آن مطلب که در عالم ننگیند	بیک لفظ و عا کنجید و نجشید
لب ما را و دعای شده در آغوش	بجیب هر دو عاصه مد عا دوست
چه باز آید ز تو حید خداوند	دُعایا با تعرض داد پیوند
که گوشش شاه با پیغام مباد	لبش آماده الزام مباد
صلاح کار بادشش بادشای	مبادشش خواجوا رعد زخوابی
نگون باد آن قدح گزهر پر خشت	فراموشش مباد آینه که پر خشت
مباد انا دم از اندیشه خام	جوانی زده بادشش وقت الزام
دبستانش تنی باد از بد اندیش	میاموزاد بد عهده ی خیر از خوش
پیشش خواهش دیر بار بادا	رسولش را برین در بار بادا
دوروزه دوریش دایم مباد	نگاهش پیش ازین صایم مباد
نگیرد آتش نازش بهر خام	مباد اصد او را رخنه در دام
شکار آموزیش در آب گل باد	همه صیدش چو شیرین ساده دان
لبش خاش مباد از جوابم	دلش تو قش نگیرد زرقا بم

شربِ یاقوتش نارس مباد	شبش محتاج شمع کس مباد
همه سودگی بینا و از عشق	گل آزار کم چسبنا و از عشق
شکر را باد تا تلخی نبیند	دلش خوش باد تا پی نماند
عز او ش قدم دیگر دین کوی	اگر داند ز بار یافتن روی
رموش جمله بد بعدی او باد	ندیم ز بگامش زمر گو باد
مباد اگر خیالش از دماغ	شبانش مباد ابر چشم
زخوی نازکانش دل بگیرد	تنانش نبا کامی ممیرد
مباد اکامران هم مطلب او	بینا و آفت دندان لب او
دلش خالی مباد از درواری	اگر باد در و ما خوشست باری
کم از تیرین مباد آن کشتن بود	ز شیرین گریه جان و خرد دل
نموشش صلاح اندیش باد	بد اندیشش ابریش باد
گوارا باد عهد تازه بستن	فراموش باد ذوق دل شکستن
قبولش باد اگر چه قهر ناک است	دعای پاک شدی زهر ناک است
ز شیرین قهق گوی مگذرانا و	صلاح خویش در تلخی مدانا و

چو این مکتوب سرور گم بارت
پیش نامه برانگند و برخواست
که راز ما بکتاب آشنایت
برو بنگام ماغیر از دعائیت

یکی کفر آزمایی دانش آنگ
صنم بر تیرا شیدا یکی سنگ
یکی گفتش ازین میکل تراشی
عجب دلم اگر نامم نباشی
که است این تناع رایگان
که بروی گنج فرصت یغسانی
بگفتا اکه محتاجم به جودش
صفای جبهه می بخشد سجودش
چراغ سوزناشت آتش طور
بود روشش چهره را نور و نور
زهی ناوان ابد که تو باشی
خداوند جهان بر میتراشی
بگفتا فی ندانی حفظ از قند
تسلی میرا شسم فی خداوند
عجب در ویت بی آرام بود
بدان باید و وایی از نمودن
و دای در و پی آرمیت این
انیس خلوت ناکامیت این
چون تو انم بدست آور و پای
نایم تشنه را که گه سراپه
حقیقت را چو مست این کارد
مجازش خود چسبده و خرد

بلی فرماد هم زین شیوه لافند
که کوی دار و مومی شکافند

گرمی چسبده پرواز معاینه
چون زو استین بر نقش مایه
که چون فرزانه فر با غم آیدش
بلوح سنگ ز نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان چین
فلک صد نوبت اینک زین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین فرخ
که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که باور داشت بآن ناز و تمکین
که بر تابد عنان حسن شیرین
لبثه گفتند نزدیکان درگاه
مرا و هر دو گوشت زه نشین باد
شید ستم زاری از زبانها
که ناگفتن لبثه وار و زیانها
چنین گویند کاندز سنگ خارا
چنان نبکاشت فرماد و لارا
که بروی همت آمد بجر شیرین
مزار دغم کرش باید تحسین
چنان نبکاشتش بر وجه و رخسار
که از این سینه مستغنی شد آناه
چو لبثه این سخن گشت از جهان
زبانش برق شد گفتار شمبه

بگفت آن کرد ماغ جمل زاید
 بدین بهبودگی زاری بخساید
 شوند از می چو سر خوش حبه نشان
 کند او صاف می نی بفرودشان
 کونجا شست و کی صفت اوست
 اگر مثال شریست نیکوست
 بر آن صورت که او سازد تیشه
 به بیند مرغی تقلید تیشه
 بهر نوعش که بکار د به مقدار
 شود مانی بصد جانش خدیار
 نه زان خوشتر قلم نقشی براد
 نه زشت آید گر کشش دشمن لگاد
 خیال او گهی کز من رمیدست
 غیوری همچو من رشتش بدست
 اگر فربه باد اگر مانی نگارد
 مثال اوست حسن خویش دارد
 ولی باید کشیدن مغزش از پوت
 کسی که پرده سپردن او را دست
 ز عشق در بهره بودی غیرت
 نبستی نقش او بر لوح شجرت
 و اگر بستی حکم صنعت خویش
 فرو رشتی نقابی هم فراموش
 چو بر سختت بد فیروز گردد
 بنزدیش عیب آموز گردد
 نه عشق از طینت او شستنی رنگ
 نه دل بستی مثال او نه بر سنگ
 چو میگوید مثال او که امست
 بر آن باز بچه این تهمت حراست

کجای مثال او ماند ز رفتار کجا خورشید گرد نقش دیوار
 اگر مثل شپه او کشیدی پرو باش ز شوخی برد میدی
 کسی کار مثال او کند نام زبانش را و دایه اولیت با کما
 کسی را که زبان این بهره خیزد
 اگر من خون نریم عشق ریزد

م



